

شهریور 1387، شماره 32

فهرست مطالب

دخیل بر ضریح شهیدان
سمفونی تقدس یک دفاع/نگاهی به فیلم سینمایی فرزند خاک، به کارگردانی محمدعلی آهنگر
بابا در راه دریاست!
احیاگر جان جهان/تاملی در رابطه امام، انقلاب و جنگ - قسمت اول
چایم را در گلزار شهدا دیدم/آخرین برگ های دستنوشته شهید رمضان
زنده باد زاپاتا؛ زنده باد تندگویان
خانه نور دارد، فکر نکنید تنها نشسته ام/گفتگو با شیرزن عاشورای خمینی که پنج شهید تقدیم
کرد
فُطرس من، سلام برسان به آقا!
پیکرم را به خاک ایران ببرید/وصیت نامه شهید محمدحیدر حسین جوهری ، از شهیدان حزب
الله لبنان
به دنبال پیکرم نباشید
بچه ها را دیدم که به آسمان می رفتند/قسمت دوم گفتگو با اسماعیل واحدالعین
به شیر مادرم، من بی خبرم/بر اساس خاطره: یوسف یساری و علی حیدر خلیلی
خدایا بیدارم کردی، بال پروازم ببخش
افطار در نیمروز خونین
یک جفت پوتین بی بند/حرف هایی در اصالت «جنگ»
انتقام پُردردسر
خدا اون روزی رو نیاره که شهدا فراموش بشن!
بدون هم هرگز
نزنید، بچه های خودمان هستند!
اینجا فقط بایست و نگاه کن
حلوای ماه رمضان
التماس دعا

تعداد صفحات : 100
تاریخ درج : 3/10/1387
بازدید : 22714

دخیل بر ضریح شهیدان

دخیل بر ضریح شهیدان 14

منزل اول

«در این هنگام بر من واجب آمده که راه های حق و نجات را با نشانه های روشن و با دلیل های واضح بر شما بیان کنم، هرچند از گردن کشان و یاغیان اهل بدعت خائف و ترسانم» [i]

این جمله را «باب الاثمه» علامه مجلسی (ره) درست در زمانی می نویسد که عهده دار مقام «شیخ الاسلام»ی امپراتوری عظیم صفویه است. این حرکت علامه پس از هجرت های ماندگار محقق کرکی و پدر شیخ بهایی و شیخ حر عاملی و... و تبیین تشیع ناب صورت می گیرد که هنوز قزلباشان کلاه سرخ صفویه بر مسند قدرت تکیه زده و تنها در اصفهان 21 زاویه و خانقاه را در کنار حوزه های علمیه برپا کرده اند و به ترویج تفکر صفویه می پردازند.

علامه مجلسی در چنین فضایی به جمع آوری کتاب های تشیع می پردازد و نسخه نویسی از «کتب اربعه شیعه» را یکی از وظایف طلاب برمی شمارد تا فرهنگ ناب تشیع، زنده به دست نسل آینده برسد. علامه پس از بیان این وضعیت خاص خود، شجاعانه، حتی در دربار، به نقد تفکر صوفیانی می پردازد که در حلقه نخست اطرافیان شاهان صفویه بودند و آن گاه از تفکر صوفیان و مرز بین دیدگاه های آنان با تشیع ناب چنین سخن می راند:

«اینک من به طور اجمال برای شما می نویسم و بیان می کنم چیزهایی را که برای خودم از اصول مذهب به وسیله اخبار کثیره متواتره، ظاهر شده است تا گمراه نشوید و به خدعه ها و فریب ها و غرورهای صوفیه فریب داده نشوید و حجت خدا را بر شما تمام می کنم.» [ii]

حرکت اصیل علمای شیعه در طول تاریخ، حرکتی نورانی و متصل به هم است که در راستای حرکتی پویا و زنده و رو به جلو، می توان آن را به تصویر کشید؛ به گونه ای به جرئت می توان گفت سنگ بنیانی که کلینی (ره) آن را بنا نهاد، امام خمینی (ره) آن را به پایان رساند و بی شک اگر امام راحل، این شورگستر عصر کنونی که پوزه شاهان و فراعنة عصر خویش را به خاک مالید، در عصری از عصرهای دیگر حضور داشت، بنا به اقتضای زمان و ادای تکلیف، راهی جز راه آن بزرگان سلف را نمی پیمود و حرکتی جز حرکت آن بزرگان را آغاز و به انجام نمی رساند. همان گونه که خود نیز به این نکته اشاره کرده است. [iii]

از همین روی امام راحل (ره) در نقد نگاه کسانی که با خلط بین مفاهیم و عدم شناخت درست از حرکت اصیل عالمان شیعه که ریشه در عدم رجوع این افراد به منابع اصیلی تاریخی دارد و با تأثیرپذیری از غیر اهل فن به ساحت بزرگان توهین می کنند، به دفاع از حریم عالمان شیعه برمی خیزد و می فرماید:

«اینها آخوند درباری نبودند. این اشتباهی است که بعضی نویسندگان ما می کنند. اطرافیان سلاطین، این آقایان بودند. اینها اغراض سیاسی داشتند، اغراض دینی داشتند، نباید یک کسی تا به گوشش خورد که مثلاً مجلسی (ره)، محقق ثانی (ره) نمی دانم شیخ بهایی (ره) با اینها روابط داشتند و می رفتند سراغ اینها همراهی شان می کردند، خیال کند که اینها مانده بودند برای جاه و - عرض کنم - عزت، و احتیاج داشتند به اینکه سلطان حسین و شاه عباس به آنها عنایتی بکنند. این حرف ها نبوده در کار. آنها گذشت کردند، یک گذشت نفسانی کرده اند برای اینکه این مذهب را به وسیله آنها، به دست آنها ترویج کنند.» [iv]

برخورد گزینشی با تاریخ، عدم مراجعه به کتب اصیل، عدم عرضه دریافت ها به بزرگان علم و سوار شدن بر موج احساسات و جوانی، در کنار جوگیر شدن با تشویق های کسانی که هرگز

با تشیع و آموزه های حوزه های نور آشتی نکردند، پی آمدی جز خلط کردن و گام نهادن در مسیر قداست شکنی و قداست زدایی نداشته و ندارد. از یاد نبریم اگر مجاهدت های نفسانی بزرگان شیعه نبود، هرگز امروز تفکر ناب تشیع بر این سرزمین حکمفرما نبود و هرگز حماسه ای به نام حماسه خمینی(ره) و یارانش رقم نمی خورد و چه بسا امروز دفتر سردبیرها و اتاق تحریریه ها، به جای پر بودن از عطر کلام اهل بیت(ع) آکنده از افیون و ابتذال صوفیان و توده ای ها و بهائیان و... بود.

کسانی که به سادگی و بدون هیچ دقتی، حتی فرق بین عالم «سنتی» با عالم «سنت گرا» و عالم «متحجر» با آخوند «درباری» را نمی دانند و همه را با عینک بدبینی می نگرند، سرانجامی جز بی توفیقی و گرفتار آمدن در چنبره مخالفان اسلام و انقلاب پیش روی نخواهد داشت. بی شک آنچه موجب شده است که امروز ضریح شهیدان بوییدنی و بوسیدنی شود، برخورد عالمانه آنان با تاریخ تشیع و مشی مؤدبانه آنان با عالمان و بزرگان تشیع است که این سیره و سلوک را از امام شهیدان به ارث برده بودند؛ امامی که هرگز اجازه نداد در مقابل او نام مرجع بزرگی را، حتی اگر مخالف مشی سیاسی او باشد، با بی احترامی ببرند؛ چرا که از منظر او توهین به ساحت مقدس عالمان شیعه، موجب «قطع ولایت» می شود.

منزل دوم

امام راحل که نهضتش را در عصر عاشورای 1342 و در جمع عزاداران در مدرسه فیضیه آغاز کرد، در بهمن 1341 در واکنش به رفراندوم تشریفاتی شاه، با بر زبان آوردن کلام امام حسین(ع) خط مشی حرکت عاشورایی انقلاب را چنین تبیین کرده و فریاد برآورد:

«با ما معامله بردگان قرون وسطا را می کنند! به خدای متعال، من این زندگی را نمی خواهم. انی لا اری الموت الا السعاده و الحياه مع الظالمین الا برما.» [v]

امام راحل، پیروزی انقلاب را مدیون حرکت امام حسین(ع) می دانست و به صراحت فرمود: «این را باید همه گویندگان توجه بکنند و ما باید همه متوجه این معنا باشیم که اگر قیام حضرت سیدالشهداء(ع) نبود، امروز نمی توانستیم پیروز شویم.» [vi]

امام خمینی(ره) گفتمان عاشورا را تنها گفتمان پیروزبخش به شمار می آورد و زنده بودن انقلاب را به زنده نگه داشتن محرم و صفر مرتبط می دانست و هرگز از ادبیات عاشورایی خود دست برنداشت. پیام امام به امت، درباره پذیرش قطعنامه، اگر بیش از دیگر پیام های ایشان، بوی عاشورایی نداشت، کمتر از آنها نبود. در این پیام بود که امام مزار شهیدان ر قبله گاه دل سوختگان و عارفان و عاشقان دانستند و راهی نو را فراروی راهیان نور در آینده و در پاسداشت از عاشورا و مکتب عاشورا به عنوان حافظ اصلی اسلام و انقلاب نشان دادند.

بی شک عاشورای امام، عاشورای سوگ و حماسه و پیام بود و همین تفاوت عاشورای امام با عاشوراهای دیگر تا قبل از قیام پانزدهم خرداد 42 بود که کاخ ظالمان و زرسالاران جهان را به لرزه درآورد. از این رو امام همواره بر این امر مواظبت داشتند تا این عاشورا تحریف نشود و برای تحت شعاع قرار نگرفتن عاشورای سوگ در میان شعارهای عاشورای حماسه و پیام، خود در هر محرم به سوگ می نشستند و حتی اجازه صرف نذورات سوگواری در ایام عزاداری را در غیر آن ندادند.

در باور امام، گریه و عزاداری برای امام حسین(ع) و شهیدان حق، جزء لاینفک عاشورای حقیقی است و باید شیعیان به همان روش سنتی، سینه زنی و نوحه خوانی کنند و در اماکن متبرکه حاضر شوند.

از یاد نبریم در هنگام دفاع مقدس، بودند افراد و جریان هایی که با نادیده گرفتن این فرمان امام

که «جنگ در رأس همه امور است» همواره به انتقاد از وضعیت جنگ و اختلاف افکنی و نوشتن مقاله بر علیه فرماندهان و بزرگ نمایی ضعف‌ها می‌پرداختند و در کنار این حاشیه روی‌ها و آب به آسیاب دشمنان ریختن، خود را عقل کل و نوگرا و نواندیش معرفی و خواستار مبارزه با سنت‌های عزاداری و سینه زنی می‌شدند و این گونه عزاداری‌ها را ساخته و پرداخته دربار صفویه و غیره برمی‌شمردند و سرانجام از مسیر ولایت جدا شدند و تاوان کج فهمی‌های خود را دادند.

مهدی هاشمی معدوم، که با دوستانش در مقابل حماسه دفاع مقدس، نگرشی کاملاً نتیجه خواهانه و ملموس را دنبال می‌کردند و سرانجام همین تفکر خود را به قائم مقام وقت رهبری انتقال دادند، درباره نوع نگرش به عزاداری مطالبی را بر زبان می‌راند که متأسفانه این روزها و درست در «جنگ فرهنگی» آن را از زبان و قلم برخی می‌شنویم.

مهدی هاشمی می‌گوید: «عزاداری حضرت حسین(ع)، این را هم، ما نه این که اصلش را منکر شویم، می‌گفتیم که بالاخره این یک سنت است و این سنت در زمان صفویه اختراع شده و آن زمان هم چون که جنگ بین صفویه و دولت عثمانی وجود داشته، دولت صفویه نمی‌خواست اثبات حقانیت دولت تشیع را بکند، در آن قرن این سنت را آورده به این صورت اختراع کرده برای اینکه مثلاً ماهیت تشیع را به تصویر و تجسم بکشاند. هم برای خود مردم ایران، هم برای غیر مردم ایران. و چون مبدأ بروز و ظهور این قضیه و این سنت [را] به زمان صفویه تعبیر می‌کردیم، با آن خصوصیات می‌گفتیم خب حالا جهانی تغییر کرده است دیگر، و ما امروز اگر بخواهیم نشان بدهیم واقعیت کربلا و عاشورا [را]، باید این فرم را به هم بزنی، این شکل را به هم بزنی. یک شکل جدیدی اختراع کنیم.» [vii]

آنچه امروز هزاران نفر را بر آن می‌دارد تا از اقصی نقاط ایران و جهان، بر گرد مزار شهدا و قتلگاه آنان گرد آیند، در حقیقت پاسداشت حرکت شهدا در زنده نگه داشتن شعائر الهی و عزاداری‌های سنتی است. امروز زائران کوی شهدا، همان گونه بر سینه می‌زنند و همان گونه گریه می‌کنند که شهدا بر سینه زدند و گریستند و این یعنی استمراری که برای برخی، نه تحمل آور است و نه باورپذیر؛ از این رو به جای همراهی با این قافله فرهنگی و تأسی به رهبر انقلاب در این حرکت، درست مانند برخی در زمان جنگ، زبان به نقد و انتقاد می‌گشایند، غافل از اینکه:

چراغی را که ایزد بفرورد
هر آن کس پف کند ریشش بسوزد

منزل چهارم

از همان آغاز نهضت، مبارزه با عاشورای امام آغاز و با پیروزی انقلاب و خصوصاً در مقطع دفاع مقدس، مبارزه معاندان و مخالفان وارد عرصه ای نوین شد که متأسفانه برخی از دوستان انقلاب هم ناخواسته آب به آسیاب دشمن ریختند. از تلاش برای بازگرداندن عاشورای سوگ توسط جریان‌های واپس‌گرا تا به تمسخر گرفتن نمادهای عاشورایی توسط روشنفکران غرب زده گرفته تا تبلیغ و ترویج نحله‌های نهیلیستی و فرقه‌های درون‌گرا و... همه و همه در برنامه کاری دشمنان انقلاب و فریب خوردگان آنان قرار گرفت، با ظهور جریانی به نام اصلاحات، عاشورازدایی و عاشوراستیزی، صبغه ای دیگر گرفت. هر کس بر علیه سنت‌های عاشورایی، مظاهر، نمادهای عمود خیمه انقلاب، سخنی بر زبان می‌راند و گامی برمی‌داشت، فرهیخته و نوگرا نامیده شد و هرکس تزی را برای نابودکردن عصر عاشورای خمینی و یارانش ارائه می‌داد، صاحب اندیشه و خرد. کار به جایی رسید که عاشورای خمینی و نمادهای آن را «پارادایم فنا» و گفت و گو با هر قوم و قبیله، حتی یزیدیان زمان را «پارادایم بقا» نامیدند و پذیرش قطعنامه را

نقطه عطف(!؟). و این شد که سعید حجاریان، سیاست حرکت اصلاح طلبان را چنین ترسیم کرد:

«ما از فرهنگ تسلی، به فرهنگ تضحیه رسیدیم. حال این پرسش مهم مطرح است که آیا ما در حال گذار و انتقال به مرحله جدیدی هستیم و گفتمان تضحیه دوباره در حال تحول است و ما مجدداً فرهنگ عاشورا را بازسازی می کنیم... در قضیه جنگ، ما به همین جا رسیدیم و پذیرش قطعنامه 598 به نظر من، یک نقطه عطف(!) جدی است. ما فرهنگ اربعین را شروع می کنیم که در این فرهنگ، حفظ نظام اصل است و دیدگاه های معتقد به بقا و توسعه نظام رشد می شد و گسترش می یابد و از پارادایم «فنا» دوباره به پارادایم «بقا» می رسیم...» [viii]

زیر سؤال بردن عاشورای خمینی و پاک کردن نمادهای کربلای ایران از در و دیوار، که از دوران سازندگی آغاز شده بود، جای خود را به قلم به مزدانی در دوره اصلاحات داد که در قالب رمان و شعر و نقاشی، یک گام جلوتر آمده و نه تنها به تحریف تاریخ پرداختند و چنان وانمود کردند که اصلاً در این سرزمین، نه عاشورایی به وقوع پیوسته، نه سرزمینی به نام کربلای ایران وجود دارد؛ بلکه چون حمله هرچه تیر در ترکش داشتند، به سمت خیمه گاه خمینی و یاران به خون خفته اش پرتاب کردند تا شاید «یا حسین»ی از نای کسی برنخیزد؛ چرا که موجودیت خود را در گرو نفی و نابودی خیمه گاه به خون خفتگان خمینی می دیدند. از منظر آنان، اگر تخت جمشید می خواهد سر بلند کند، باید گنبد امامزادگان و مزار شهدا و قتلگاه شلمچه از یاد برود و اگر گفتمان ملی گرایی می خواهد غلبه کند، باید منکر هویت کربلایی و گفتمان عاشورایی امام و یاران امام شد و از همین جا بود وقتی بر آن شدند تا سال نو را در تخت جمشید جشن گیرند، رهبر فرزانه انقلاب به شلمچه، به قتلگاه یاران خمینی رفت تا نقطه کانونی انقلاب و مبدأ تاریخی نهضت را نشان و احیا کند و با دستور برای ساختن «یادمان»، این جمله امام راحل را تحقق بخشد که فرمود: «همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.»

آن روز و درست در هنگامه نبرد مظلومانه یاران امام با همه دنیای زر و زور و تزویر، برخی بر آن شدند تا با منکر شدن ارتباط عاشورای حسین(ع) با عاشورای خمینی(ره) و حتی شهید ندانستن شهدای کربلای ایران، روح حماسه و شجاعت و ایثار را در کالبد جوانان این سرزمین بمیرانند و امروز درست در هنگامه عربده کشی های آمریکای جهانخوار و اعضای ناتو و حمله نظامی به ایران، برخی نیز منکر رابطه معنوی جوانان با اسطوره های حماسه و شجاعت و ایثار می شوند تا شاید...

دخیل جوانان بر ضریح شهیدان، استمداد جوان امروز از کانون حماسه ها و ایثارها و تاسی به آنان در دفاع از مکتب و این خاک سراسر نور است؛ چیزی که خوشایند برخی نبوده و نیست.

منزل پنجم

تفکر «یا همه یا هیچ» هرگز تفکری اسلامی نبوده و نیست؛ تفکری که تأثیرپذیران مکاتب غیراسلامی با نگاه آرمانگرایانه محض خود در عرصه عمل، همواره نه خود یک گام به جلو گذاشته و نه با قلم و سخن و غوغاسالاری خود به دیگری اجازه داده و یا می دهند که گامی رو به جلو برداشته و یا بردارند.

تاریخ انقلاب، گواه این است که آنانی که با تأثیرپذیری از مکتب اخلاقی کانت و اندیشه های ایده آلیستی او، هر رفتار اخلاقی را زمانی دارای ارزش اخلاقی می پندارند که حتی شائبه دخیل بودن احساسات در آن نباشد و تاجایی پیش می روند که محبت مادر در شیر دادن فرزند را نیز فاقد ارزش قلمداد می کنند، از مسیر انقلاب و امام جدا شده و یا جدا خواهند شد.

از یاد نبریم، زمانی این تفکر که تا امام زمان(عج) ظهور نکند و جامعه نتواند 313 مصلح را در رکاب امام زمان(ع) قرار ندهد، دستاویز کسانی شد که نه تنها هرگز پا در وادی مبارزه با رژیم نهادند، بلکه توجیه گر حاکمیت طاغوت بر سرزمین ایران شدند.

از یاد نبریم تفکر ایده آلیستی، یکی از انگیزه های رویارویی مهدی هاشمی و باند او در مقابل نظام شد تا جایی که خود او اعتراف می کند: «ما خودمان را در برج عاج می دیدیم و جدای از فعل و انفعالات اجتماعی و شرایط عینی و آنچه در جامعه می گذرد، به عنوان یک واقعیت. و اینکه باید این واقعیات را به مرور زمان و تدریجی با یک هدایت مستمری رشد بکند و تبدیل بشود به یک سری حقایق ارزنده، منهای این پارامتر، ما می آمدیم یک سری ایده آل های ذهنی را نصب العین قرار می دادیم و آن موتور محرک و انگیزه خودمان را صرفاً همان ایده آل های ذهنی قرار می دادیم، بدون اینکه این واقعیات را ببینیم و شرایط عینی جامعه را بشناسیم.» [ix]

هیچ کس منکر این امر نبوده و نیست که هیچ حرکتی بی نقص نبوده و نیست، اما بزرگ نمایی و سیاه نمایی و دیدن نیمه خالی لیوان و انکار دستاوردها و بر طبل مخالفت نواختن، بیانگر خروج از دایره انصاف و مروت کسانی است که در مسیر نقد، حتی از سیاه نمایی نمادهای دینی، چون «ضریح» هم ابا نمی کنند. بی شک اگر گزینش نیروهای اعزامی به جبهه جنگ و مدیریت جنگ در ایام دفاع مقدس، به افراد آرمانگرایی که بدون دیدن واقعیات موجود، به تحلیل و نقد می پرداختند، سپرده می شد، کسی حق ورود به عرصه کارزار را نداشت و معلوم نبود حماسه دفاع مقدس چگونه رقم می خورد.

امروز ضریح شهدای شلمچه و طلائیه و جزایه، جوان امروز را خطاب می کند که من نیز مانند تو بودم و تو هم می توانی مانند من باشی. اگر آرمانگرایی خود را بر اساس واقعیت های موجود جهت دهی و کوله پشتی ات را پر از اراده و ایمان کنی، هرگز درجا نمی زنی.

منزل ششم

هیچ کس منکر این نیست که امام و یارانش، در مقطعی به پا خواستند که مکاتب دست ساز بشر، با اعلام پایان حاکمیت خداوند بر زمین، خود به جای خدا نشستند، قانون وضع کردند و چگونه بودن و چگونه زیستن و حتی چگونه مردن را تعریف کردند.

امام و یارانش در برابر شرک نوین و چهره های نوین نمرودها و فرعون ها و ابوسفیان ها ایستادگی کردند و خدای حقیقی را فریاد زدند و در راستای اعتلای کلمه الله از همه هستی خود گذشتند.

اگر سنت خداوند این گونه بوده است که مؤمنان بر مزار موحدانی چون اصحاب کهف که در برابر مشرکان ایستاده و برای در امان ماندن از تیغ آنان به گوشه عزلت پناه برده بودند، معبد و مسجدی [x] بسازند، به طریق اولی، موحدانی که در برابر شرک نوین با همه وجود ایستادند و برای اعتلای کلمه توحید، خون خود را اهدا کردند، ساختن معبد و مسجد سزاوارتر است.

این سنت الهی است که هرکس در راه خدا گامی بردارد و یا در سرزمینی حماسه ای بیافریند، جای پای او و محل حماسه آفرینی اش در دنیا هم جاودانه بماند. مگر نه اینکه زنی چون هاجر، وقتی در راستای حرکت توحیدی پیامبری الهی میان صفا و مروه به دنبال آب هروله می کند، امروز یادمانش برپاست و تا خدا خدایی می کند و تا کعبه خدا برپاست، جای پای او برجاست و هر حاجی باید جا پای زنی موحد به نام هاجر بگذرد. به راستی کجاست جای پای نمرودها و فرعون ها و قیصرها و ابوسفیان ها و صدام ها و...

مگر نه این است که همین قدم گاه ها و همین سرزمین هایی که حماسه توحید بر روی خلق

شده است، سندی گویا بر سنت خداوند است که هرکس برای او و به خاطر او گام بردارد، رد پا و رد خونش برای همیشه ماندگار است.

این است راز گنبد شهید مدرس و ضریح مقدس او و راز سخن او در غربت و تنهایی به رضاخان که: «هرجا که تو بمیری قبر تو زباله دانی می شود و هرجا من بمیرم، قبرم زیارتگاه». و این است راز گنبد یادمان شلمچه و طلائی و هویزه و راز جاودانگی آنانی که در گمنامی مظلومانه و غریبانه جنگیده و جز پیراهنی خاکی از آنان چیزی باقی نماند.

اگر یادمان ها و گنبدها و پرچم های به اهتزاز درآمده بر مزار شهدا، هیچ معجزه ای نداشته باشد - که دارد، اگر هیچ بیماری را شفا ندهد - که به گفته امام صدیق شهیدان دارالشفاء است، لافل یک پیام برای زائر خود دارد و آن این است که هرکس قدمی برای خدا بردارد، خدا در دنیا جاودانگی اش را نیز تضمین می کند. باز باید بر دستانی که در این مسیر، بر اصحاب کهف به خون خفته عصر شرک نوین مسجدی بنا می کنند، بوسه زد.

منزل هفتم

اگر به مزار شهدای اصفهان گذرت خورده باشد، بر روی سنگ مزار شهیدانی چون محمد عشقی، اکبر منصوری، مسعود پاکی این شعر را می خوانی:

گر مرد رهی میان خون باید رفت

از پای فتاده سرنگون باید رفت

تو پای به ره بنه و هیچ مپرس

خود راه، بگویدت که چون باید رفت.

دیروز هرکس که می خواست هم نفس شهیدان شود، پرچم تعبد را فرابام تفکر خود به اهتزاز درمی آورد و امروز هرکس که بخواهد شناختی نسبت به شهیدان پیدا کند، باز باید گام نخست خود را متعبدانه بردارد.

همة دعوای انبیا و اولیای الهی با طاغوتیان زمان و کسانی که منافقانه به نام اصلاح در پی فساد بر روی زمین بودند، بر سر ویژگی نخستی است که از سوی جریان مقابل حق هرگز پذیرفته نشد. ویژگی ای که خداوند در ابتدای قرآن کریم به عنوان کلید ورود به حقایق وحیانی و شرط نخست هدایت از سوی قرآن آن را می خواند.

بسم الله الرحمن الرحيم، الم، ذلک الکتاب لا ريب فيه هدی للمتقین، الذین يؤمنون بالغیب...

ایمان به غیب و باورمندی به اینکه ماورای این عالم ماده، عالمی است و ملائک و شهیدان با حضورشان به اذن خداوند در عالم هستی می توانند نقش آفرینی کنند، تنها مدالی است پرافتخار که بر سینه مؤمنان می درخشد و آنان را در مسیر شاه راه هدایت قرآنی قرار می دهد. شاید هیچ فساد بر روی زمین چون شبهه وارد کردن و ایجاد تشکیک در باورهای اعتقادی مردم نباشد که موجب خروج بشر از «صراط مستقیم» می گردد. حکایت آنانی که با چرتکه عقل دکارتی همه چیز را محاسبه می کنند و مزار امامان و امامزادگان و شهدا و سرزمین های مقدس را چون قطعه های دیگر زمین می نگرند، حکایت همانانی است که به غیب اعتقاد ندارند و هرگز حاضر به پا نهادن «در ره» نبوده و نیستند؛ از این رو چون خود از برکات و نورانیت این اماکن بی نصیب اند، دیگران را نیز به بی نصیبی از آن متهم می کنند و چون خود از چراغ «عقل نوری» محروم اند و در جهل مرکب غوطه ورنند، زائران این حریم ها را «عوام» می پندارند و چون ابزار شناخت آنان، تنها عقل جزئی نگر، معامله گر و محاسبه گر است و باورمند به تفکیک تعقل از تعبد هستند، گمان می کنند هر رفتار متعبدانه جدای از دایرة تعقل است و هرکس تن به عقل معامله گر نمی دهد، عوام است. اگر این گریزپایان از معابد و مساجد و

زیارتگاه ها و مزار شهدا، لحظه ای خود را به نسیم معنوی این اماکن می سپردند و یا حتی به خواندن سنگ قبری اکتفا می کردند و با دیدن شعری چون «تو پای به ره بنه و هیچ میرس»، «خود راه بگویدت که چگونه باید رفت» آنگاه نشانه پشت سر نشانه، آنان را به سوی هدایت سوق می داد.

کسی که هنوز در بیراهه خودشیفتگی و جاده خاکی خرد خاکی می لولد و با انکار غیب و پذیرش تعبد، پایش به شاه راه «صراط» باز نشده است، باید منکر نشانه هایی شود که مزار امامان و امامزادگان و قبور شهدا، فراروی مؤمنان قرار می دهند. مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد.

سوتیترها

کسانی که به سادگی و بدون هیچ دقتی، حتی فرق بین عالم «سنتی» با عالم «سنت گرا» و عالم «متحجر» با آخوند «درباری» را نمی دانند و همه را با عینک بدبینی می نگرند، سرانجامی جز بی توفیقی و گرفتار آمدن در چنبره مخالفان اسلام و انقلاب پیش روی نخواند داشت. بی شک آنچه موجب شده است که امروز ضریح شهیدان بوییدنی و بوسیدنی شود، برخورد عالمانه آنان با تاریخ تشیع و مشی مؤدبانه آنان با عالمان و بزرگان تشیع است.

عاشورای امام، عاشورای سوگ و حماسه و پیام بود و همین تفاوت عاشورای امام با عاشوراها دیگر تا قبل از قیام پانزدهم خرداد 42 بود که کاخ ظالمان و زرسالاران جهان را به لرزه درآورد. از این رو امام همواره بر این امر مواظبت داشتند تا این عاشورا تحریف نشود و برای تحت شعاع قرار نگرفتن عاشورای سوگ در میان شعارهای عاشورای حماسه و پیام، خود در هر محرم به سوگ می نشستند و حتی اجازه صرف نذورات سوگواری در ایام عزاداری را در غیر آن ندادند.

از منظر آنان، اگر تخت جمشید می خواهد سر بلند کند، باید گنبد امامزادگان و مزار شهدا و قتلگاه شلمچه از یاد برود و اگر گفتمان ملی گرایی می خواهد غلبه کند، باید منکر هویت کربلایی و گفتمان عاشورایی امام و یاران امام شد و از همین جا بود وقتی بر آن شدند تا سال نو را در تخت جمشید جشن گیرند، رهبر فرزانه انقلاب به شلمچه، به قتلگاه یاران خمینی رفت تا نقطه کانونی انقلاب و مبدأ تاریخی نهضت را نشان و احیا کند و با دستور برای ساختن «یادمان»، این جمله امام راحل را تحقق بخشد که فرمود: «همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.»

هیچ کس منکر این امر نبوده و نیست که هیچ حرکتی بی نقص نبوده و نیست، اما بزرگ نمایی و سیاه نمایی و دیدن نیمه خالی لیوان و انکار دستاوردها و بر طبل مخالفت نواختن، بیانگر خروج از دایره انصاف و مروت کسانی است که در مسیر نقد، حتی از سیاه نمایی نمادهای دینی، چون «ضریح» هم ابا نمی کنند.

امام و یارانش در برابر شرک نوین و چهره های نوین نمرودها و فرعون ها و ابوسفیان ها ایستادگی کردند و خدای حقیقی را فریاد زدند و در راستای اعتلای کلمه الله از همه هستی خود گذشتند. اگر سنت خداوند این گونه بوده است که مؤمنان بر مزار موحدانی چون اصحاب کهف که در برابر مشرکان ایستاده و برای در امان ماندن از تیغ آنان به گوشه عزلت پناه برده بودند، معبد و مسجدی بسازند، به طریق اولی، موحدانی که در برابر شرک نوین با همه وجود ایستادند و برای اعتلای کلمه توحید، خون خود را اهدا کردند، ساختن معبد و مسجد سزاوارتر است.

اگر یادمان ها و گنبدها و پرچم های به اهتزاز درآمده بر مزار شهدا، هیچ معجزه ای نداشته باشد - که دارد، اگر هیچ بیماری را شفا ندهد - که به گفته امام صدیق شهیدان دارالشفاء است، لااقل یک پیام برای زائر خود دارد و آن این است که هرکس قدمی برای خدا بردارد، خدا در دنیا جاودانگی اش را نیز تضمین می کند.

حکایت آنانی که با چرتکه عقل دکارتی همه چیز را محاسبه می کنند و مزار امامان و امامزادگان و شهدا و سرزمین های مقدس را چون قطعه های دیگر زمین می نگرند، حکایت همانانی است که به غیب اعتقاد ندارند و هرگز حاضر به پا نهادن «در ره» نبوده و نیستند؛ از این رو چون خود از برکات و نورانیت این اماکن بی نصیب اند، دیگران را نیز به بی نصیبی از آن متهم می کنند و چون خود از چراغ «عقل نوری» محروم اند و در جهل مرکب غوطه ورنند، زائران این حریم ها را «عوام» می پندارند

1. به روایت همسر شهید.

2. به روایت برادر شهید.

1. ر.ک: کنگره بزرگداشت سرداران و 8000 شهید استان-های کرمان و سیستان و بلوچستان، افطار خونین، ص 15-78.

[i]. ترجمه اعتقادات، علامه مجلسی، ص 4.

[ii]. ترجمه اعتقادات، علامه مجلسی، ص 78.

[iii]. ر. ک: صحیفه نور، ج 8، ص 8.

[iv]. صحیفه نور، ج 1، ص 258.

[v]. نهضت امام خمینی، سیدحمید روحانی، دفتر اول، ص 397.

[vi]. صحیفه نور، ج 17، ص 60.

[vii]. بن بست، جلد اول، مهدی هاشمی ریشه های انحراف، ص 144.

[viii]. اندیشه عاشورا، مجموعه مصاحبه ها، دفتر دوم، به مناسب کنگره بین المللی امام خمینی(ره) و فرهنگ عاشورا، ص 246 و 247.

[ix]. بن بست انحراف، اعترافات مهدی هاشمی، جلد اول، ریشه های انحراف، ص 185.

[x]. ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم قال الذین غلبوا علی أمرهم لتتخذن علیهم مسجدا. (کشف / 21).

حسن ابراهیم زادهعاشورا، امام، ضریح شهید، تشیع، مزار، حماسه، خدا، صفویه،

سمفونی تقدس یک دفاع/نگاهی به فیلم سینمایی فرزند خاک، به کارگردانی محمدعلی آهنگر

سمفونی تقدس یک دفاع/نگاهی به فیلم سینمایی فرزند خاک، به کارگردانی محمدعلی آهنگر 28

خلاصه فیلم: مینا برای برگرداندن جسد شوهرش مصطفی که شانزده سال پیش به شهادت رسیده، همراه با گونا، زن کرد عراقی، به کردستان عراق سفر می کند. گونا و دیگر زنان کرد، در مقابل تفحص اجساد شهدای ایران دستمزد می گیرند. و حالا گونا از محل دفن مصطفی باخبر است. مینا در طول مسیر پی به این واقعیت می برد که شوهرش از قداست خاصی در میان اهالی کرد منطقه برخوردار است. سال ها پیش کردها جسد او را سالم پیدا کرده اند و حالا اجازه بازگشت جسد را نمی دهند. مینا مظلومانه جسد شوهر را نثار مردم مظلوم تر منطقه می کند.

بعضی فیلم ها آنقدر کامل و بی نقص اند که می توان با یک ارکستر سمفونی مقایسه شان کرد. یک سمفونی که همه اجزایش هماهنگ می زند و درست در جای خود قرار دارد. «فرزند خاک» هم یک سمفونی عمیق و چند لایه است که با یک بار دیدن، نمی توان همه ارزش هایش را درک کرد. یک مجموعه لطیف و هنرمندانه و متعلق به گونه دفاع مقدس و متفاوت با همه آثاری که تا کنون دیده بودیم. این فیلم حاصل یک سفر طولانی و یک تحقیق بی نظیر است. آهنگر، برای رسیدن به این سوژه شگفت انگیز، سفری طولانی به بیشتر مناطق مرزنشین انجام داده است. حاصل این تحقیق، رسیدن به جزئیاتی است که تا کنون نظیرش را در آثار دفاع مقدس ندیده بودیم. آهنگر با این فیلم ثابت کرد که هنوز هم فیلم ساختن و خوب ساختن برای جنگ امکان پذیر است. البته با این شرط که تکانی به خود بدهی و حصارهای هنر تهرانیزه را پشت سر بگذاری و صادقانه به دل وقایع بروی.

سمفونی دفاع

خط اصلی داستان فیلم، با صحنه شگفت انگیز بازبینی استخوان های شهدا در چادر مرزی جان می گیرد. سکانسی که عطر پیکر شهدا را می توان از آن استشمام کرد. شگفت اینکه چنین صحنه ای از یک ماجرای واقعی اقتباس و با بهترین شکل ممکن بازسازی شده است. حس تکریم شهدا و بازماندگان آنها، در کنار درک و انتقال ارزش های معنوی دفاع مقدس، همه در این فصل فیلم رعایت شده، بدون اینکه تلخی حاکم بر فضا، بی دلیل تعدیل شود، یا معنویات جنگ تحت تأثیر زشتی هایش قرار بگیرد و یا خشونت ها جای مهربانی ها را بگیرد. یعنی واقعی ترین شکل مواجهه با یکی از واقعیت های البته تلخ جنگ. آهنگر، با این سکانس نشان می دهد که در ادامه فیلم می توانیم با اثری متعادل و پرمعنا مواجه باشیم.

معنا گرایی غیر سکولار

آهنگر در جلسه پرسش و پاسخ فیلم در جشنواره فجر گفت: «این فیلم مثل یک لبة تیغ بود. من می توانستم قصه را به سمت معناگرایی ببرم مثلاً نماهای کوهستان را مه آلود بگیریم، اما من همه چیز را واقعی دیدم. به دور از غلو و شعار دادن.» این نکته که بیشتر محتواساز است تا قالب ساز، می توانست چشم اسفندیار فیلم باشد. اما همان تحقیق پی گیرانه و طولانی باعث شد که فیلم وارد موج معناگرایی سکولار این سال های سینما نشود. در همین جشنواره شاهد فیلم هایی از گونه های مختلف سینمایی و حتی جنگی با همان فضاهای مه آلود و اصطلاحاً رازآلود بودیم. اما فرزند خاک تا انتها نسبتش را با واقعیت و معنویت خاص دفاع

مقدس، با ظاهری ساده و بدون آرایش حفظ می کند و حتی در حسی ترین فصل ها (صحنه وداع مینا با مصطفی) سادگی را به جای پیچیدگی انتخاب می کند. حتی فیلم ساز برای رسیدن به این شکل روایت، به مقبره مصطفی نزدیک نمی شود و تماشاگر و مینا را در خوف و رجا نگه می دارد. شاید به همین دلیل است که صحنه تولد نوزاد گونا، که بارها مشابه اش را در فیلم های دیگر دیده بودیم، اینجا بدون شعار و بسیار منطقی جلوه می کند و حس هدیه مصطفای جدید از طرف خداوند به طور کامل به تماشاگر منتقل می شود.

هم گرای دینی

فرزند خاک، در سال انسجام اسلامی ساخته شود یا نه، یکی از بهترین آثار وحدت گرایانه تمام سال های سینمای ایران است. در تمام فیلم شیعه و سنی چنان درهم تنیده شده اند که یک پیکره واحد واقعی را تشکیل می دهند. مینا شیعه است و در کنارش گونا، اهل تسنن است. مصطفی شیعه است، اما تبدیل به یکی از مقدسات اهل تسنن منطقه شده است و چقدر آن ماموستای کرد اهل تسنن، شریف و دیندار است. نقطه اوج این نگاه آنجاست که کارگردان نقطه افتراق این پیکره واحد را به خوبی شناسایی و تصویر می کند. در یکی از صحنه ها، گروهی وهابی قصد تخریب مزارهای منطقه را دارند که یکی از این مزارها، مقبره مصطفی است. واکنش های اهالی کرد منطقه نسبت به این گروه، به بهترین شکل مرزهای عقیدتی اهل سنت و وهابیت را درمی نوردد. به گمان من این فیلم با این نگاه، قابلیت نمایش در همه کشورهای جهان اسلام را دارد.

هم نوایی منطقه ای

سال ها از پایان جنگ ایران و عراق و چند سالی از اشغال عراق می گذرد و تحلیل رابطه ایران و عراق در سطح دولت ها و خصوصاً ملت ها هنوز هم یکی از موضوعات جذاب در میان آثار هنری است. از آثاری منفعل و تحقیرگرایانه مانند «اتوبوس شب» تا آثاری که هنوز ملت عراق و دولت عراق را دشمن می دانند. اما «فرزند خاک» راهی میانه انتخاب می کند. فیلم وارد فضاهای سیاسی و دولتی نمی شود و حتی با ریزبینی خاصی وارد حیطة زبان عربی و فارسی نیز نمی شود. عراقی های فیلم همه کردزبان اند و اشتراکشان با کردزبانان ایران بیش از آن است که مرزی قراردادی، بتواند باعث جدایی آنها شود. این نزدیکی و پیوستگی آن چنان است که زنان کرد عراقی برای ایرانی ها تبدیل به سفیرانی آسمانی می شوند که هر لحظه خبری از عزیزی با خود دارند. در انتهای فیلم، مینا مصطفایش را در میان کردهای عراقی پیدا می کند و خداوند هدیه اش را از میان عراقی ها به او می دهد.

هر هنرمندی به قول شهید آوینی، شب قدری دارد و نقطه اوجی. که اصولاً نباید بیش از یک بار اتفاق بیفتد. و این فیلم برای آقای آهنگر می تواند یک نقطه اوج باشد. اوجی کم نقص از نظر قالب و محتوا و یک بلوغ محتوایی و فنی. امیدواریم ایشان بتوانند آثاری این چنین را دوباره تکرار کنند؛ ولی بسیار سخت است.

آهنگر، برای رسیدن به این سوژه شگفت انگیز، سفری طولانی به بیشتر مناطق مرزنشین انجام داده است. حاصل این تحقیق، رسیدن به جزئیاتی است که تا کنون نظیرش را در آثار دفاع مقدس ندیده بودیم. آهنگر با این فیلم ثابت کرد که هنوز هم فیلم ساختن و خوب ساختن برای جنگ امکان پذیر است. البته با این شرط که تکانی به خود بدهی و حصارهای هنر تهرانیزه را پشت سر بگذاری و صادقانه به دل وقایع بروی.

فیلم، سمفونی، فیلم سینمایی فرزند خاک، آهنگر، مینا، جسد، دفاع،

بابا در راه دریاست!

بابا در راه دریاست! 310

هر وقت چند روزی بیمارستان، بین ما و بابا جدایی می انداخت، بعد از برگشتن به چیزی برای خواهر کوچولوم می خرید تا یک هزارم درد ندیدن خودش را نه، بلکه صفر هزارمش تو قلب دخترک چهار و نیم ساله اش التیام ببخشد. یک بار تسبیح، یک بار عروسک، یک بار عطر جانماز، یک بار هم ماهی قرمز کوچولو که مثل زهرا، انگار تمام عمرش رو با ترس از یک حادثه گذرونده باشه، دور چشماش به کیودی می زد.

بابا ماهی کوچولو را توی تنگش گذاشت. بعد به چشم های پر شوق من و خواهرم نگاه کرد. وقتی دید مثل همیشه نمی گیم «برای سلامتی بابا، یک کولی با یک صلوات»، گفت: «برای سلامتی این ماهی کوچولو که مثل دختر...» هنوز حرفش تمام نشده بود که گفتیم «بابا کولی یادت نره ها؟» خلاصه بعد از حال و احوال پرسسی از بابا که همون خیره شدن به حجم کوچک شده گردن و بدنش بود و جویدن بغض های ریز و درشت بابا، آروم در گوش زهرا گفت: «اسم ماهی کوچولوت چی باشه؟» و بعد خودش گفت: «فکر کنم همون زهرا خوب باشه.» بعد من خندیدم. بابا گفت: «اِ خنده داره آخه، نگاش کن عین زهرا دنبال مامانش...» زهرا تو حرف بابا دوید. گفت: «دنبال باباش می گرده، مامانش رفت پیش باباش، برمی گرده.» بابا گفت: «ای شیطون...»

همیشه بابا برای نماز صبح ما را بیدار می کرد. اما چند وقت شده بود که بیدار بود، اما نمی تونست بیاد صدامون بزنه. به پلاک های رو در اتاق ضربه می زد و ما از خواب می پریدیم. تا از خواب پاشدیم، زهرا سراغ ماهی را گرفت. رفت پیش تنگش. دید ماهی اش نیست. می خواست گریه کنه اما نمی شد. دوست نداشتیم صدای گریه هامون رو بابا بشنوه. شاید از مامان یاد گرفته بودیم. بابا خیلی زود فهمید چه خبره. آروم اومد ماهی کوچولو را که خودش رو از توی تنگ پرتاب کرده بود بیرون، برداشت تو دستش گرفت و انداخت تو آب. ماهی کوچولو نیمه جون تو آب قِل خورد. بابا چند بار صداش کرد: «زهرا ماهی! زهرا ماهی! صبور باش!» از حرف های بابا می ترسیدم. چرا بابا این جور حرف می زد. زهرا ولی خوشحال بود. دید که ماهی اش زنده است با اینکه نیمه جونه... گفتم: «بابا چرا ماهی پرید بیرون؟ ما که تنگ نداشتیم پایین؟» بابا گفت: «ماهی فقط تو دریا ماهیه، غیر دریا باید خیلی صبور باشه تا ماهی بمونه. ماهی عاشق دریاست. دلتنگ موج های قشنگ دریا.» و زهرا باز وسط حرف بابا دوید. گفت: «ماهی بابا نداره؟» بابا گفت: «ماهی مامان و بابا داره، دوست داره، رفیق داره و مهم تر از همه دریا داره.» زهرا گفت: «مهم تر از بابا؟!» بابا گفت: «آره عزیزم مهم تر از من!» من که داشتم می مردم. نماز نخوندنم رو بهانه کردم. کنار بابا سجاده پهن کردم و شروع کردم به نماز... بابا ادامه داد: «ماهی اون قدر عاشق دریا بود که توی این تنگ بلوری طاقت نیاورد. حاضر شد خودش رو بکشد تا به دریا برسه. حاضره باباش رو نبینه، اما به دریا برسه.» من در قنوت بودم: «و جعلنا من خیر انصار و اعوانه و المستشهدین بین یدیه...» بابا انگار گریه اش بگیره و صدای من رو شنیده باشه، گفت: «زهرای بابا، دیدی ماهی ات شهید شده بود؟» زهرا گفت: «حالا که زنده است.» بابا گفت: «خب فرق شهید البته همینه عزیزم. شهید زنده است، حتی زنده تر از قبل.» زهرا مصرانه گفت: «بابا ماهی را ببریم دریا، ماهی رو ببریم دریا...» بابا گفت: «چند روز اومده تا تو تنها نباشی. اومده تا از تو یاد بگیره چه جور می شه آدم صبور باشه، دختر خوبی باشه، بوی گل بده، مهربون باشه.» زهرا گفت: «جدی بابا؟» نمازم را که سلام

دادم، سجاده ام جای بهتری بود تا هم حرف های بابا رو بشنوم، هم گریه کنم. بابا زهرا را آرام پایین گذاشت و گفت: «حالا برای سلامتی تمام زهراهای گل دنیا صلوات!» و بعد به سختی خودش رو به تختش که فاصله کمی با ماهی زهرا و من داشت، رسوند. با درد، با... فردا صبح قبل از بیدار شدن ما، مامان وقتی از خونه مادرچون که مریض بود، برگشته بود و با دیدن بابا، اون هم با درد، با... .

مجبور شده بود بابا رو برگردونه بیمارستان. صبح که بیدار شدم دیدم زهرا تنگ دستش گرفته و داره با ماهی کوچولوش حرف می زنه: «صبور باش، بابات شهید شده آره؟ می دونستم برای همین تو هم دیشب می خواستی شهید شی.» فردای اون روز من بودم و مامان و زهرا و ماهی قرمز کوچولو که کنار تخت بابا، نه برای خودخواهی خودمان، فقط برای زهرا (البته نه فقط برای زهرا). خداخدا کردیم که بابا یه کم دیگه توی تنگ تنگش دوام بیاره.

زهرا باز وسط حرف بابا دوید. گفت: «ماهی بابا نداره؟» بابا گفت: «ماهی مامان و بابا داره، دوست داره، رفیق داره و مهم تر از همه دریا داره.» زهرا گفت: «مهم تر از بابا؟!» بابا گفت: «آره عزیزم مهم تر از من!» من که داشتم می مردم. نماز نخوندنم رو بهانه کردم. کنار بابا سجاده پهن کردم و شروع کردم به نماز... بابا ادامه داد: «ماهی اون قدر عاشق دریا بود که توی این تنگ بلوری طاقت نیاورد. حاضر شد خودش رو بکشه تا به دریا برسه.

م. حیدری / خراسان رضویماهی، بابا، دریا، ماهی کوچولو، ماهی مامان و بابا، نماز، بابا ماهی کوچولو،

احیاگر جان جهان/تاملی در رابطه امام، انقلاب و جنگ - قسمت اول

احیاگر جان جهان/تاملی در رابطه امام، انقلاب و جنگ - قسمت اول 412

حدود سی سال از آن روز که «الله اکبر» های مردم ایران، گوش های زنگارگرفته جهانیان را نواخت و دل های پژمرده شان را آبیاری کرد می گذرد. راستی چگونه است که در آن سوی کره خاکی و در قلب تمدن غربی، کسانی ندای حقیقی انقلاب ما را شنیده و راه خود را به سوی آسمان گشودند، اما خود ما هنوز اندر خم یک کوچه مانده ایم؟! چگونه تغییر یک حکومت در گوشه ای از جهان ربطی به تحولات فکری فرهنگی در سراسر جهان یافت؟ مگر پیام انقلاب ما چه بود و اساسا چرا ابعاد جهانی پیدا کرد؟ چقدر برای شناخت درست این انقلاب وقت گذاشته ایم؟ چقدر کار کرده ایم؟

از طرفی آنچه بفرموده بنیانگذار این انقلاب، به «استمرار روح اسلام انقلابی» کمک کرد و باعث «صدور انقلاب» شد «جنگ» بود. چرا؟ رابطه رسیدن پیام انقلاب به گوش مردمان آن سر کره خاکی و جنگ تحمیلی چیست؟ در این صورت چرا ما صدور انقلاب را جزء آثار جنگ برنمی شماریم تا عظمت آن بهتر مشخص شود؟! راستی چرا پس از سی سال از انقلاب هنوز برای درک سخنان امام نیز مشکل داریم؟!

چنانچه می بینیم رسیدن به پاسخی صحیح برای سؤالات مهم مذکور و سؤالات مشابه آنها، بدون شناخت بهتر انقلاب و امام و مبانی و آثارشان میسر نیست. در این سلسله مقالات خواهیم کوشید در حد بضاعت اندکمان، با بازخوانی جایگاه امام و ماهیت انقلاب، به فهم بهتر جنگ تحمیلی نیز دست یابیم. ان شاء الله

برای نسل انقلاب و جنگ و حتی نسل های بعد، امام خمینی(ره) حکم احیاگر را دارد. حقیقت آن است که نه فقط برای ایشان که برای بسیاری از مردمان جهان این حکم جاری است. راستی راز این مسئله چیست که آن دانشجویان خارجی بدون آنکه زبان فارسی را بفهمند در جلسات امام در نوفل لوشاتو شرکت می کنند و اشک شان مانند باران بهاری جاری می گردد؟ آن آرامشی که با رؤیت امام حاصل می شد نشان از چه داشت؟ چرا آن پروفیسور اهل آمریکای لاتین می گفت که نگاه به عکس امام من را تکان داد و به ایران کشاند و همواره با نگاه به چهره ایشان، احساس خاصی به ما دست می داد؟ آیا این بعد احیاگری حضرت روح الله را می توان مدلل به دلایل عرفی کرد؟ از طرفی چنانچه در بسیاری کشورها می بینیم، هیچ توجیه کافی ای برای گسترش فکر انقلاب در آن مناطق وجود ندارد! اینجاست که باید عقل حسابگر را به کناری نهیم و به اراده الهی پشتیبان امام و مردم ایمان آوریم و ما نیز زنگار از قلب بزداییم.

در خاطرات بسیاری از شهدای جنگ، سخن از تحولی است که پس از مواجهه با امام و انقلاب برای شان ایجاد شده و انقلابی درونی را در آنان رقم زده است و این گونه بود که انقلاب آفاقی و انفسی همراه شد و سربازان خمینی یکی پس از دیگری لباس رزم بر تن کرده به جبهه مبارزه نور با ظلمت پیوستند. چه زیبا بود تعبیر عرفانی حضرت امام که آمریکا را «شیطان بزرگ» و انقلاب را «انفجار نور» نامیدند و مگر نه آن است که شیطان و جنودش راه نور را سد می کنند و ظلمت و تاریکی را گسترش می دهند و اینک آمریکا بزرگ ترین عامل گسترش تاریکی در جهان است و انقلاب همچون نوری در این ظلمت چیره بود؟! آنان هر چه توانستند جلوی گسترش نور ملکوتی انقلاب الهی امام را گرفتند ولی در همان لحظات تابش این نور الهی، چهره هاشان افشا شد و مسیر حق نمایان گشت و راه عشق، در مشق امام هویدا گردید. این چنین بود که «بسیجی خمینی» مفهومی معنادار گشت و بدون امام، قابل تحقق نبود. حزب

الله با امام آغاز شد و در راهی که او به سوی آسمان گشوده بود شهادت را برگزید و راز اینکه پس از او دیگر آرزوی ماندن نمی کرد، این اتصال و اتحاد هویتی با او بود. امام، گرچه یک مفهوم ناشناخته برای روح حاکم بر جهان بود و از طرف همه دستگاه های رسانه ای شیاطین تلاش می شد تا او را چهره ای پلید و اغواگر معرفی کنند، اما از آنجا که او به زبان فطرت آدمیان سخن می گفت، سخنانش به گوش جهانیان آشنا آمد و بسیاری، آن را لبیک گفتند. برای مردم و بسیجیان اش اما او، نماد 1400 سال تلاش یاران حق در مقابله با اصحاب باطل بود و این چنین آنان را به تاریخ مظلومیت ها و رشادت های اسلام، پیوند می داد و به قیام خونین کربلا متصل می نمود. رهبر ایده آل مردم ایران زمین نیز در او متجلی شده بود و با یادی از غربت ائمه شیعه (علیهم السلام)، حمایت از او را معنادار و اهالی کوفه را رسوا می نمود!

اذعان به احیاء امام چیزی نیست که صرفاً در کلام یاران و نزدیکانش دیده شود. چه بسیارند اعترافات و تحلیل هایی که همگی بر این موضوع صحه می گذارند. لنسر، پروفیسور اتریشی چنین می گوید: «او در نزدیک شدن انسان به خدا فصل جدیدی را گشود... و حتی سیر تطور انسان را تغییر داد.» به این تعبیر دقت کنید که چگونه بی نظیر بودن نور امام در آن تاریکی شب را به تصویر کشیده اند: «گویی شخصیتی از شخصیت های آزمون بزرگ صدر اسلام با معجزه ای به دنیا بازگشته تا پس از پیروزی امویان و به خون غلتیدن شهیدان اهل بیت، سپاه علی (ع) را رهبری کند». و تعبیر این خبرنگار آمریکایی پس از دیدن امام در جماران: «زمانی که بر روی صندلی خود نشست احساس کردم نیرویی از وجودش ساطع می شود. نیرویی به سان یک گردباد که اگر با دقت نگاه می کردی درمی یافتی که نوعی «آرامش مطلق» در درون آن نهفته است... من تا کنون هیچ یک از مردان بزرگ را برتر از این مرد یا نظیر او ندیده ام... کمترین چیزی که می توانم بگویم این است که گویا او یکی از انبیای گذشته است و یا این که او موسای اسلام است و آمده تا فرعون کافر را از سرزمین خود براند».

لازمانی و لامکانی موجود در تعبیر پیرامون حضرت امام را باید در اتصال ایشان به حضرت حق و یکی شدن با نور ازلی و ابدی و تجانس با حرکت الهی انبیاء و اولیاء در طول تاریخ دید. سخن این محقق سوئیسی بیانگر همه چیز است: «ایشان از گذشته آمده بود و در حال زندگی می کرد، ولی بیانگر و نمایان گر آینده بود». و این یعنی آینده تاریخ نیز با حرکت این مرد الهی پیوند خورده است. سخن فرد هالییدی، اندیشمند سرشناس انگلیسی نیز گویاست: «انقلاب اسلامی ایران عظیم ترین انقلاب تاریخ است و همه می دانیم این کار عظیم در پرتو عظمت شخصیت امام خمینی پا گرفت».

حال بهتر می توان فهمید که چرا همت و یارانش، در آن لحظات عملیات که دیگر ناپی هم در بدن نداشتند با رسیدن پیامی از امام، چنان ناباورانه انرژی گرفته و به قلب دشمن زدند. اینک می توان فهمید که منبع این انرژی کجاست و چگونه از این حلقه میان زمین و آسمان و نماد وصل قیام کربلا و قیام آخرین فرستاده حق به بدنه جامعه تزریق شده است. تمام آنان که امام را احیاگر جان خویش و جهان می دانند، در افق نگاه معنادار او که گویی به هیچ چیز خیره نمی شد نیز جز راه آسمان و بریدن از این تن خاکی را نمی دیدند و این گونه معنویت و جهاد دو بال همیشگی یاران و رهروان راه او بوده و هست. امام، شخصیتی به هم پیوسته داشت و نمی شد حرکت سیاسی او را از بعد معنوی اش جدا کرد. مجاربه او با شیاطین عالم از محراب که محل حرب با شیطان درون نیز هست ریشه می گرفت و بدین سان، «مبارزه الهی» او معنا می شد.

از این رو است که فهم روح پیام انقلاب به فهم شخصیت حضرت امام و رهبری ایشان وابسته

است و این دو بدون هم قابل تعریف نیستند. بدیهی است که برای فهم مبانی فکری انقلاب اسلامی نیز ناگزیر از مراجعه به سخنان امام هستیم و اینجاست که جایگاه سخنان ایشان دیگر نه چون سخنان همگان و جملاتی برای خواندن و لذت بردن که برای فهم بهتر مبانی واقعه ای است که اینک جزئی از «هویت» ما گشته و بدون فهم صحیح آن، هر حرکتی، دور از مسیری است که او گشود و آغاز کرد.

نسل جدید باید مؤلفه ای اسلامی که او به جهان و جامعه خویش عرضه نمود را بداند و آن را با اسلامی که قبل از انقلاب رواج داشت مقایسه کند تا خدای نکرده گرفتار تریبون های اسلام شناسی این و آن نگردد. آنان که در دنیا غلطیدند و تصور کردند راه مبارزه با دنیاطلبی قابل جمع است... هرگز! راه آسمان که همانا راه اسلام حقیقی ائمه اطهار و اسلام ناب محمدی (ص) است، باید راهبری چون امام و رهبری پس از ایشان داشته باشد، وگرنه معلوم نیست به همان مقصدی ختم شود که او راهش را گشوده بود.

برخی منابع:

تیرگی درخشان، سیدجواد طاهایی / عصر امام خمینی، میراحمد رضا حاجتی / گنجینه آسمانی، سید مرتضی آوینی / صحیفه امام خمینی (ره).

سخن فرد هالیدی، اندیشمند سرشناس انگلیسی نیز گویاست: «انقلاب اسلامی ایران عظیم ترین انقلاب تاریخ است و همه می دانیم این کار عظیم در پرتو عظمت شخصیت امام خمینی پا گرفت».

حال بهتر می توان فهمید که چرا همت و یارانش، در آن لحظات عملیات که دیگر نایی هم در بدن نداشتند با رسیدن پیامی از امام، چنان ناباورانه انرژی گرفته و به قلب دشمن زدند. اینک می توان فهمید که منبع این انرژی کجاست و چگونه از این حلقه میان زمین و آسمان و نماد وصل قیام کربلا و قیام آخرین فرستاده حق به بدنه جامعه تزریق شده است. امام، انقلاب، احیاگر، جنگ، احیاگر جان جهان، جهان، اسلام،

جایم را در گلزار شهدا دیدم/آخرین برگ های دستنوشته شهید رمضان

جایم را در گلزار شهدا دیدم/آخرین برگ های دستنوشته شهید رمضان 514 آنچه در این صفحات رقم خورده یادداشت های جوان شانزده ساله ای است که از چهارده سالگی تقریباً همه کارهای روزانه اش را می نوشته و به قول معروف محاسبه ای (1) از اعمال خود به عمل می آورده است. در این نوشته ها مطلب بسیار خیره کننده ای وجود دارد که در این شماره به آوردن برخی از نکات مهم آن برای آشنایی با رفتارشناسی بچه های جبهه و جنگ اقدام شد.

اگرچه این شهید سعید عزیز در تیرماه گرم خوزستان و در روز 21 رمضان با لب روزه و در حال قرآن خواندن نزدیک اذان مغرب به درجه رفیع شهادت نائل آمده است، لیکن مهم تر از آن شناخت ابعاد معنوی این عزیزان از شهادت است. ای بسا مهم تر باشد با هم از صفحات اول این دفترچه را که با خط خود شهید نوشته شده است، مرور کنیم و در انتها تصویر قرآنی را ببینیم که در دست شهید بوده و در حال قرائت آن به درجه رفیع شهادت رسیده و قرآن بر اثر ترکش خمپاره سوراخ سوراخ شده است. در پایان ضرورت دارد از خانواده محترم این شهید که نهایت همکاری را مبذول فرمودند تشکر کنیم.

معنای معنوی

من اکنون که کلاس سوم راهنمایی و 14 ساله هستم، تصمیم به نوشتن خاطرات و فعالیتیم گرفتم. امیدوارم که یادگاری برای من باشد.

من همیشه دلم می خواست که با کارها و فعالیت ها سطح آگاهی دانش آموزان را بالا ببرم، اما چون من دست تنها بودم نمی توانستم کاری از پیش ببرم. به قول معروف یک دست صدا ندارد. اما خوشبختانه معلم های مدرسه ما فعال بودند.

گنج سعادت

11/6/60

رمضان رسید، ماه خدا، ماه عبادت، ماه یکتاپرستی، ماه روزه و ... چون من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم روزه به من واجب نبود، ولی من تعدادی از آنها را گرفتم. در ماه مبارک رمضان شب ها در مسجد محل کلاس قرائت قرآن بود و من در آن شرکت می کردم. یکی از روزهای ماه مبارک رمضان را روزه گرفته بودم. این اولین روزه ای بود که من گرفتم. آن روز خیلی به من سخت گذشت. برای افطار به اتفاق خانواده به مسجد جمکران رفتم و افطار را در آنجا کردم. سحر به خانه آمده و سحری خوردیم و دوباره برای خواندن نماز به مسجد رفتیم و ساعت 6 بود که خوابیدیم و من آن روز را (21 ماه رمضان) نیز روزه گرفتم.

شمای شمع

مادرم مریضی سختی گرفت. پدرم او را همان شب به دکتر برد. وقتی آمد هیچ فرقی نکرد. مانند مار به خود می پیچید. شب تا صبح من نخوابیدم. صبح دوباره مادرم را به چند دکتر بردند و الحمدلله حالش کمی بهتر شد. در این مدت تمام کارهای خانه و نگهداری از خواهرم به عهده من بود. آری خداوند سایه پدر و مادر کسی را کم نکند.

پدیده پایداری

البته در این مواقع به علت کمبود وقت از نوشتن تمام جریانات زندگی ام معذورم. و اگر جملات را ناقص یا بدخط می نویسم به همین دلیل است. روز دوشنبه 60/12/4 که به ملاقاتی دوستم ابوالقاسم جمشیدنژاد (شهید) رفتم، چون او چندی روزی به مدرسه نمی آمد و وقتی از برادر او

که معلم ادبیات ما بود علّت را پرسیدم، او گفت او را در بیمارستان نکویی بستری نموده ایم. به همین دلیل من روز دوشنبه به ملاقاتی او رفتم و یک جعبه شیرینی نیز برایش بردم. نمی دانی چقدر خوشحال شد که من به دیدار او رفتم و بعد از مدتی از آنجا به خانه پدر بزرگم رفتم و آنجا خبردار شدم که برادر زن عمویم یعنی «سید مجتبی سید رضوی» در جبهه شهید شده. نمی دانید که چه حالی پیدا کردم. او به خیل شهدای انقلاب پیوست و من بسیار احساس حقارت کردم از خدای بزرگ خواستم که «شهادت» را هرچه زودتر نصیب من بکند. آه خدا کی می رسد که من خونم را در راه اسلام و در راه انقلاب و کشورم بدهم. کی می شود که چشمم را باز کنم و ببینم در خون خود می غلطم. من که زنده بودن را سودی به حال خود نمی دانم، شاید «شهادت» من سودی داشته باشد. «به آرزوی» شهادت.

روش روشن

10/12/60

بعد از آنکه از مدرسه آمدم با اینکه درس های زیادی را داشتم و نزدیک امتحانات ثلث دوم بودم، با این وجود به کمک پدرم به باغ رفتم و بعد به خانه آمده و درس را خواندم. من به دلیل اینکه مشغول امتحانات ثلث دوم بودم و نیز به دلیل جلوگیری پدرم، از نرفتم به جبهه غصه می خوردم و همیشه منتظر لحظه ای بودم که برای رفتن اسم بنویسم، ولی امیدوارم که انشاءالله بعد از امتحانات اگر خداوند متعال بخواهد به جبهه اعزام شوم.

شهاب توفیق (مرحله اول اعزام به جبهه)

مقداری با خدای خود مناجات کردیم و خداوند را سپاس گذاشتیم از اینکه این موقعیت را نصیب ما کرد. بالاخره ساعت 1 بعد از نصف شب به کرمانشاه رسیدیم و به مقر سپاه کرمانشاه رفته و شب را آنجا بودیم. صبح دوباره حرکت کردیم و به اسلام آباد غرب رسیدیم و به پادگان الله اکبر اسلام آباد غرب رفتیم. جمعه صبح 61/3/31 به این پادگان آمدیم. جمعه و شنبه را آنجا بودیم و تجهیزات کامل را تحویل گرفتیم و روز یکشنبه 61/3/23 با تجهیزات از پادگان الله اکبر خارج شدیم و به طرف گیلانغرب به حرکت درآمدیم. در راه عشایری را مشاهده می کردیم که آواره شده بودند و در کنار جاده ها در خانه های حصیری و در چادرها زندگی می کردند. داخلی ماشینی که بودیم آنها برای ما دست تکان می دادند. وقتی به سنگر آمدیم خیلی ناراحت بودیم و ما می خواستیم که هرچه زودتر به خط مقدم برویم. به هر صورت وقتی به سنگر آمدیم من خوابم برد، در خواب، خواب عجیبی را دیدم. در خواب شهادت خود را مشاهده کردم. در عالم خواب در گلزار شهدای شیخان بودم و همچنین متوجه شدم که من شهید شدم و خودم در حال مشاهده کردن قبرم بودم که یک نفر از من پرسید قبر جهانگیریان کجاست؟ من در همان عالم خواب خنده ام گرفت و رفتم که قبرم را به شخص نشان دهم که ناگهان با صدای بچه ها از خواب بیدار شدم.

رهسپار تا دیار عاشقان (مرحله دوم جبهه)

سه شنبه 61/9/16 بود. چون هوا برفی بود به پدر و مادرم گفتم دیگر بدرقه من نیاید و همین جا باهم خداحافظی کنیم. دل از همدیگر نمی گندیم. دلمان می خواست باهم باشیم. بالاخره بیرون آمدم روی یکدیگر را بوسیدیم. لحظات آخر بود. ممکن بود که همدیگر را نبینیم. چه لحظاتی بود لحظه خداحافظی، لحظه جدایی، لحظه وداع، لحظه آخر، لحظه گریه و محبت، لحظه فراموش ناشدنی و... تا سر کوچه که می رفتم مادر در خانه ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. ماشین گیرم نیامد. با یک برادر موتورسوار تا بازار رفتم و از آنجا با یک ماشین تا حرم و از آنجا به بسیج رفتم. کمی دیر کرده بودم. پدرم وقتی که می خواست به باغ برود با من

خداحافظی کرده و او که خیلی دیر گریه اش می گرفت آن روز گریه اش گرفت. چون دیگر معلوم نبود که همدیگر را ببینیم.

دوکوهه صفا و مروه عاشقان

به ما گفتند که به پادگان نزدیک می شویم؛ به پادگان دوکوهه که در چندکیلومتری اندیمشک بود رسیدیم و از قطار پیاده شدیم و بعد دم در ساک و خودمان را گشتند و داخل شدیم. بعد از حضور و غایب مقداری پیاده روی کردیم و بعد از کارهایی ساختمانی را به عنوان آسایشگاه به ما دادند که در آن استراحت کنیم. وقتی وارد ساختمان شدیم، نه درهایش شیشه داشت و نه فرش شده بود. اتاق ها پر از خاک و پتو هم نداشتیم. تا به شب بر روی پا بودیم تا اینکه شب به هر نفر یک پتو دادند اما خیلی هوا سرد و زمین ها یخ بود ولی پتو اضافی نداشتیم. هر طوری بود پتوها را پهن کرده و خوابیدیم اما خوابمان نمی برد و تا صبح بیدار بودیم و از سرما می لرزیدیم. هر طوری بود شب را به صبح رسانده و صبح زود بیدار شدیم و وضو ساخته و نماز را بجای آوردیم. شب نماز را خوانده و شام را خوردیم و بعد از آن تصمیم خواندن دعای توسل را گرفتیم. نمی دانید جلسه چه حالی داشت. بچه ها گریه می کردند و دعا می خواندند. از خدا طول عمر برای امام عزیزمان شفای مجروحین، بخشایش گناهان و... می خواستند. زار زار گریه و ناله می کردند بین دعا نوحه می خواندند. حسین حسین می کردند. اتاق های اطراف نیز دعای توسل می خواندند، سینه زنی می نمودند، نوحه خوانی می کردند. بالاخره ساختمان شور عجیبی داشت. آرزو می کردم ضبطی بود و این صداها پر از غم و صداها پر آه و ناله را ضبط می کردیم. دعای ما با دعاها همراه با عجز و ناتوانی در برابر خداوند قادر و توانا تمام شد. همه خوشحال بودیم از اینکه جلسه شور خوبی داشت آن شب را خوابیدیم.

سلوک صعود

سه شنبه 62/1/2: چون شب چهارشنبه بود، می خواستم به جمکران بروم که دایی آنجا آمدند. دیروقت بود که راه افتادم بروم حدود 3 ربع منتظر ماشین بودم اما ماشین گیرم نیامد تا بالاخره یک تاکسی که به جمکران می رفت مرا سوار نمود. مسجد جا نبود. مدتی ایستادم تا جایی پیدا کردم. نماز امام زمان(عج) را خواندم و در حیاط مسجد دعای توسل بود. آخرهای دعا بود که ایستادم و دعای توسل که تمام شد به خانه آمدم.

معیار معنا

62/1/6: چون شب جمعه بود برای دعای کمیل به حرم حضرت معصومه(س) رفتم. جمعیت زیادی می آمد. ابتدا دعای توسل می خواندند سپس دعای کمیل ساعت 9 شروع می شد. حال عجیبی داشت آن هم در کنار مرقد حضرت معصومه(س). یکی از برادران دعا را با حال عجیب می خواند و مردم همه گریه می افتادند. در حقیقت من هم زیاد گریه می کردم. خودم را در پیشگاه خداوند گناهکار و روسیاه می دیدم، نمی دانم آیا خداوند از سر تقصیرات من می گذرد یا نه؟

نگرش ژرف

سه شنبه 62/1/9: صبح به باغ رفتم تا کمک پدرم کنم. البته این نکته را بگویم که هدفم از کمک به پدرم همان به دست آوردن رضای خداوند متعال بود و اینکه زیاد بر روی جلب رضایت پدر و مادر تکیه شده و خوبی به آنها باعثِ بخشیده شدن گناهان می شود و اینکه آنها برای بزرگ کردن من زحمت ها کشیده و خون دل ها خورده اند، یعنی برای انجام وظیفه ام نسبت به آنها به کمک پدرم رفتم.

بینش روشن

سه شنبه 62/2/6: از آنجایی که خداوند هوش و استعداد نسبتاً خوبی به من داده بود و از طرفی بعضی از بچه های کلاس‌مان در بعضی درس‌ها ضعیف بودند و مایل به گذاشتن کلاس تقویتی، لذا من خودم را در برابر این استعداد خدادادی خودم مسئول می‌دیدم و بنا بر حدیث زکاة العِلْمِ نَشْرُهُ و درخواست بچه های کلاس‌مان تصمیم گرفتم صبح‌های زود پیش از صبحگاه کلاس تقویتی در دو درس هندسه و مثلثات بگذاریم و تا مدتی هر روز صبح ساعت 6/15 تا 7/5 یک روز کلاس هندسه و یک روز کلاس مثلثات داشته باشیم و تا آنجا که از دستم برمی‌آمد سعی می‌نمودم درس را تفهیم کنم.

طلوع طراوات

شب مقداری روی روزنامه دیواری کار کردم و بعد خوابیدم. البته بیشتر شب‌ها با وضو می‌خوابیدم و موقع خواب آیت الکرسی می‌خواندم.

پنج شنبه 62/2/8: روز پنج شنبه نیز روزه بودم. صبح به مدرسه رفتم و زنگ سوم که درس نداشتیم جهت کاری به واحد کودکان و نوجوانان رفته و بعد به خانه آمدم و نماز جماعت را خوانده و شب نیز افطاری کردم و به حرم حضرت معصومه(س) به جهت دعای کمیل رفتم. در دعا تا گریه ام نمی‌گرفت. از خودم راضی نمی‌شدم و قلباً از خدا می‌خواستم تا آن حالت معنوی را در دعا به من بدهد. وقتی از دعا برمی‌گشتم خودم را سبک حس می‌کردم.

شکفتن شگفت

نماز را خواندم. بعد از نماز مدتی گریه کردم و از خدا طلب معنویت و خلوص در اعمالم را نمودم. آخر می‌ترسیدم که نکند غرور مرا گرفته باشد و در کارهایی که امشب کرده ام خلوص در کار نبوده باشد. می‌ترسیدم که نکند اعمالم به خاطر ریا ضایع شود. می‌ترسیدم نکند خواندن وصیت شهید، آماده کردن گروه سرود و کار دیگر و خلاصه کارهایی که در ختم شهید باعث غرورم شده باشد و در آنها ریا بوده باشد. البته چون کس دیگری نبود مجبور بودم که آن کارها را من انجام دهم. همیشه از خدا خواسته ام که اعمال مرا به اخلاص زینت بخشد. خلوص نیت به من بدهد. حقیقت را بخواهید، در بعضی کارهایی خلوص کامل در کار نبود. گاهی خودم را بهتر از دیگران می‌دانستم و این یکی از عیب‌هایم است. این مسئله یعنی خلوص نیت، خیلی برایم مسئله مهمی است و از خدا خواسته ام و سعی می‌کنم که این حالت را به من بدهد. از خداوند می‌خواهم گناهانم را بیامرزد. از خداوند می‌خواهم توفیقی بدهد که هر کاری که می‌کنیم فقط برای رضای او و وجه الله - فی سبیل الله - ابتغاء مرضات الله باشد. امین یا رب العالمین.

صراط سعادت

مستقیم به حرم حضرت معصومه(س) رفته زیارتی کنم. داخل حرم شدم. سرم را سینه ضریح گذاشته و حاجات خود را از او می‌خواستم. علاقه زیادی به حضرت معصومه(س) دارم و تاکنون هرچه از او خواستم و هر نذری که کردم به من داده اند این خاندان نبوت. مدتی اشک ریختم. از او صبر و بردباری برای پدر و مادرم خواستم. از او تشکر کردم که کمک من کردند تا امتحانات ثلث سوم را با موفقیت بدهم. طول عمر امام، پیروزی هرچه زودتر و اگر لیاقت شهادت را داشتم شهادت فی سبیل الله را به من بدهد. شاید برای آخرین مرتبه بود که به زیارت حضرت معصومه می‌آمدم.

به افق عشق

اما این نکته را اینجا تذکر بدهم که هرچه دارم از خداست. اگر کمک و خواست خداوند متعال نبود من امتحانات را با موفقیت نمی‌دادم. به خدا توکل کردم و او نیز مرا یاری می‌کرد و آن خدا

بود که جواب‌ها را به قلب من می‌انداخت و اگر توجه خداوند نبود شاید خیلی از امتحانات را آنچنان که باید خوب بیاورم خوب نمی‌شدم. خدایا تو را سپاسگزارم از این همه نعمت‌هایی که به ما دادی، از استعدادی که به من دادی، اما خدایا من چگونه شکر نعمت‌هایت را بکنم. بعد از تمام شدن امتحان با چند نفر از بچه‌ها از جمله برادر احسانفر و هادی وضو گرفتیم و برای نماز جمعه آماده شدیم و بعد از اتمام نماز پرصلابت و پرشکوه و دشمن‌شکن جمعه با چرخ به خانه برگشتیم.

رو به خورشید

تولد حضرت ولیعصر(عج) نزدیک بود و ما هم مشغول امتحانات و لذا کار چشمگیری نمی‌توانستیم انجام دهیم، اما به فکر افتادیم که بر روی پارچه از طرف انجمن محل چیزی به این مناسبت بنویسیم. به مادرم گفتم چند متر پارچه سفید از بازار بخرد که پیدا نکرده بود و یکی از برادران پاسدار محلمان آقای اصغر آقا، از سپاه چند متر پارچه برایمان گرفت و در شب جمعه پارچه را برداشتم و به سراغ برادر حسن داودی که خطاط خوبی بودند رفته و او را به مسجد آوردم و مقداری رنگ در انجمن داشتم، آن را برداشته و به زیرزمین مسجد رفتیم و او مشغول نوشتن شد و جمله‌ای به این صورت روی آن می‌نوشت: «میلاد شکوهمند حضرت ولی عصر(عج) بر امام امت و امت حزب الله مبارک باد.»

بسمه تعالی

یکشنبه 62/3/22 - اعزام به جبهه

یا الله یا الله یا الله، الحمد لله الحمد لله الحمد لله، شکرآ لله شکرآ لله شکرآ لله.

روز یکشنبه صبح زود از خواب بیدار شده نماز را خواندم، صبحانه را زودتر خوردیم. ساعت 7 قرار بود که به بسیج برویم. پدرم کار داشت و گفتم نمی‌خواهی بدرقه من بیایی. بعد از خوردن صبحانه پدرم آماده شد که به باغ برود و در همان اتاق جلو آمد و باهم روبوسی و خداحافظی کردیم. و گفتم: خدا به همراهت باشد. با پدرم دست دادم. دست‌هایم از کار پینه بسته و ترک‌خورده. گاهی نگاه به مادرم می‌کردم. می‌دیدم گرفته است اما سعی می‌نمود در برابرم چهره‌ای شاد و خندان داشته باشد تا نکند من ناراحت شوم و روحیه‌ام کسل گردد. آفرین بر تو ای مادر مهربان و شجاعم. خداوند شما را در آخرت با حضرت فاطمه زهرا(س) و حضرت معصومه(س) محشور کند. سوار اتوبوس شدیم مادرم پایین، مرا نگاه می‌کرد، خواهرم چشمانش پر از اشک شده بود. برای آنها دست تکان می‌دادم و می‌گفتم نگران من نباشید. خواهر کوچک ترم می‌خواست از بغل مادرم پهلوی من بیاید. اتوبوس راه افتاد، چشمانم را به مادرم دوخته بودم تا اینکه دیگر او را ندیدم و از نظرم پنهان شد. در اتوبوس صلوات می‌فرستادیم. نزدیک حرم سلامی به حضرت معصومه(س) دادم تا تهران که در راه بودیم مدتی را کتاب مطالعه می‌کردم.

روش آفتاب

روزها اکثراً بعد از نماز ظهر و عصر سرم را به سجده می‌گذارم و چند قطره اشکی می‌ریختم. اگر یک روز گریه‌ام نمی‌گرفت ناراحت بودم، اما هرگاه چند قطره اشکی می‌ریختم دلم آرام می‌گرفت. گاهی اوقات که به یاد عظمت خدا و قدرت و بزرگی و فضل و مهربانی او می‌افتادم گریه‌ام می‌گرفت. گاهی که به یاد آخرت و مرگ می‌افتادم از ترس گناهان زیادم و اینکه چگونه در برابر خدا پاسخگوی گناهان و بدی‌هایم باشم و چگونه پاسخگوی نعمت‌های بیکران او باشم.

از خداوند می‌خواستم توفیق اطاعت و بندگی‌اش را به من بدهد. خضوع و خشوع در عبادات،

توفیق به جا آوردن نماز شب را بدهد. دانستن قدر و عظمت لحظه های جبهه را، بخشش گناهانم، توفیق شهادت در راه خدا، خلوص و تواضع و و و را از خدا خواهانم. از خداوند می خواهم توفیق خودسازی را در این ماه پربرکت رمضان به ما بدهد و مرا به خودم وامگذارد و وحدت و اخوت و دعا و گریه را بین رزمندگان بیشتر گرداند و مرا در برابر دشمنان ثابت قدم و استوار بدارد.

آمین یا رب العالمین

تبسم نسیم

حتی هنگامی که دشمن زیاد اطراف ما را می کوبید، اگر کاری داشتیم آن را به خونسردی انجام می دادیم؛ زیرا حضرت علی(ع) می فرماید: در میدان جنگ کاسه سرت را به خدا عاریه بده. در زیر خمپاره دشمن اگر موقع ظهر یا غروب بود جهت نماز جماعت به حسینیه می رفتیم، زیرا می دانستیم تا خدا نخواهد بیخود کشته نمی شویم؛ البته مواظب هم بودیم بچه ها برایشان عادی شده بود.

در مسلخ عشق

شب یکشنبه 62/4/6 از ساعت 10/5 تا 1 نگاهیانی داشتم. ساعت 1 بعد از نصف شب، جهت نماز روح افزای شب آماده شدم. ساعت 2/5 از حسینیه آمدم تا سحری را بخوریم و ساعت 3/5 تا 4/5 صبح نماز را خواندیم و بعد از آن جلسه قرائت قرآن هم تمام شد و آمد تا استراحت کنم. باز جیب 106 آمد و دو گلوله دیگر زد و از موج آن سنگر ما لرزید. مدتی بعد خسته بودم و خوابیدم. ظهر چون خیلی خسته و تشنه بودم نتوانستم جهت نماز جماعت به حسینیه بروم اینجا هوا نسبتاً گرم است و روزه گرفتن مشکل، اما با کمک خداوند متعال روزه ها را می گیریم. البته همیشه در طول روز چغیه ام مرطوب است و گاهی جوراب هایم را خیس می کنم و آنها را به پا می کنم. (2)

سوتینتر

وقتی به سنگر آمدیم خیلی ناراحت بودیم و ما می خواستیم که هرچه زودتر به خط مقدم برویم. به هر صورت وقتی به سنگر آمدیم من خوابم برد، در خواب، خواب عجیبی را دیدم. در خواب شهادت خود را مشاهده کردم. در عالم خواب در گلزار شهدای شیخان بودم و همچنین متوجه شدم که من شهید شدم و خودم در حال مشاهده کردن قبرم بودم که یک نفر از من پرسید قبر جهانگیریان کجاست؟ من در همان عالم خواب خنده ام گرفت و رفتم که قبرم را به شخص نشان دهم که ناگهان با صدای بچه ها از خواب بیدار شدم.

سوار اتوبوس شدیم مادرم پایین، مرا نگاه می کرد، خواهرم چشمانش پر از اشک شده بود. برای آنها دست تکان می دادم و می گفتم نگران من نباشید. خواهر کوچک ترم می خواست از بغل مادرم پهلوی من بیاید. اتوبوس راه افتاد، چشمانم را به مادرم دوخته بودم تا اینکه دیگر او را ندیدم و از نظرم پنهان شد. در اتوبوس صلوات می فرستادیم. نزدیک حرم سلامی به حضرت معصومه(س) دادم تا تهران که در راه بودیم مدتی را کتاب مطالعه می کردم.

حتی هنگامی که دشمن زیاد اطراف ما را می کوبید، اگر کاری داشتیم آن را به خونسردی انجام می دادیم؛ زیرا حضرت علی(ع) می فرماید: در میدان جنگ کاسه سرت را به خدا عاریه بده. در زیر خمپاره دشمن اگر موقع ظهر یا غروب بود جهت نماز جماعت به حسینیه می رفتیم، زیرا می دانستیم تا خدا نخواهد بیخود کشته نمی شویم؛ البته مواظب هم بودیم بچه ها برایشان عادی شده بود.

1. مشارطه، مراقبه و محاسبه به اعمالی گفته می شود که انسان بایستی در طول روز آنها را اجرا نماید و یکی از رفتارهای معنوی سالکان الی الله محسوب می شود. آنها در اول صبح با خود فضایل و نیکی ها را شرط می کنند که آنها را انجام دهند و منکرات را انجام ندهند و بر اساس همین شرط اول صبح در طول روز به مراقبت می پردازند و در آخر شب اعمال خوب و بد خود را محاسبه می نمایند و از بدی های آن استغفار می نمایند و از نیکی های آن جد الهی را به جا می آورند.
2. این آخرین سطر از دفتر شهید است. او چند روز بعد، در روز بیستم رمضان در پاسگاه زید عراق بر اثر اصابت ترکش خمپاره به لقای معبود رسید.
چیزی از جنس مقدمه خدا، خواب، حرم حضرت معصومه، نماز، دستنوشته شهید رمضان، شهادت، مادر، صبح،

زنده باد زاپاتا؛ زنده باد تندگویان

زنده باد زاپاتا؛ زنده باد تندگویان 618

محله خانی آباد از دوران قاجاریه شکل گرفت و از آن زمان تا حالا انسان های نام آور زیادی را در خود جا داد. خانه هایی در آن هست که عمرشان به صد سال می رسد و مستأجران آنها سه نسل را در یک خانه اجاره ای سپری کرده اند. در این محله قدیمی کمتر کسی بود محمدجعفر تندگویان را که در بازارچه شاهپور کفاشی داشت، شناسد. «مردی آرام و اهل مسجد و دعا!» این خصلت پدر بود که محمدجواد کوچک را نیز اهل دین نمود.

ده سال داشت که یک شب جمعه، در مسجد برق قطع شد. هیچ وسیله روشنایی نبود. مردم ناامید از خواندن دعای کمیل برخاستند برونند که محمدجواد به تشویق پدر با صدایی بلند دعا را از حفظ شروع به خواندن کرد.

این پسر که به گفته اشرف السادات، مادرش جته ای ضعیف و نگاهی نافذ داشت، دبیرستان را تمام نکرده، عربی و انگلیسی را خوب حرف می زد.

سال 1349 او جزء شش نفر برگزیده دانشگاه فنی تهران بود که برای ادامه تحصیل به کشور انگلستان اعزام می شدند. در آزمون عملی از او پرسیدند: «اگه توی خیابون های انگلستان با دختری نیمه عربی که بهت اظهار لطف و علاقه می کنه روبرو بشی چه عکس العملی نشون می دی؟» جواد پاسخ داد: «چون نمی تونم در اون جامعه از رواج منکر جلوگیری کنم، سعی می کنم خودم رو از مسیر اون دور کنم. بعد از خداوند می خوام که منو یاری بده تا بر نفس اماره ام مسلط شم و طلب توفیق می کنم که حتی در عالم تصور و رؤیا هم به او فکر نکنم.» با این پاسخ، جواد در برابر نگاه تمسخرآمیز مسئولین گزینش قرار گرفت و زیر ورقه آزمون او نوشته شد: «نامبرده به علت تعصبات مذهبی شدید، صلاحیت اعزام به خارج از کشور را ندارد! حتی وجودش در هر محیط آموزشی خالی از دردسر نیست!»

بالاخره او در دانشگاه صنعت نفت آبادان مشغول به تحصیل شد. جواد در همان روزهای اول با علی اصغر لوح و مهندس بوشهری که از دانشجویان سال های بالاتر و عضو فعال انجمن اسلامی دانشگاه بودند، آشنا شد. بوشهری راجع به شخصیت او می گوید: از همان اول فهمیدم می تواند یک مهره اساسی برای انجمن و حتی دانشگاه باشد. نگاهی تیزبین داشت و تفکراتش بسیار متعالی و بلندپروازانه بود.

او انجمن اسلامی غیر فعال را فعال کرد و سخنرانی مهم دکتر شریعتی درباره «چهار زندان انسان» و «مخروط جامعه شناسی فرهنگی» به دعوت و پیگیری های جواد از دکتر شریعتی در دانشگاه انجام شد.

در سی ام فروردین 1350 اولین نامه خرم، رئیس ساواک آبادان به تهران مخابره شد: به تازگی چند نفر به سرکردگی محمدجواد تندگویان به دلایلی که عمالشان بی تأثیر از دانشجویان دانشگاه های دیگر مثل پلی تکنیک تهران نیست، پای سخنرانانی مثل شریعتی، هاشمی نژاد و حجازی را به دانشگاه باز کرده اند و علیه ریاست دانشگاه شایعه پراکنی می کنند.

جواد در طول دوران دانشجویی و بعد کارمندی در شرکت نفت، چه مخفیانه و چه علنی علیه شیوه های تولید و صادرات نفت و دفاع از کارگران در پالایشگاه سخن گفت تا بالاخره ساواک در تاریخ اول آبان 1353 طی نامه ای رسمی اعلام کرد: «به خدمت سربازی محمدجواد تندگویان با درجه سروانی در شرکت نفت آبادان خاتمه داده شد و او با سمت سرباز صفر مابقی خدمت را در قسمت پشتیبانی منطقه 2 شیراز سپری خواهد کرد.» در واقع با این حکم، طومار کار جواد

در هر سازمان دولتی بسته شد و او مجبور شد برای تهیه مخارج زندگی اش روی وانت پدر کار کند.

در شب هنگامی که محمدجعفر تندگویان، کنار حوض حیاط نشسته بود و در سکوت شب برای پسر دربند و عروس جوانش دعا می خواند، خبر تولد مهدی، نوه اولش را به او دادند. پس از تحمل هفت ماه سخت، ساواک به خانواده تندگویان اجازه ملاقات با پسرشان را داد. خواهر جواد بعدها درباره آن ملاقات چنین گفت: «زمانی که با مادرم به ملاقات او رفتیم، به اسکلت شبیه بود؛ رنگ پریده، استخوانی و لاغر، در حالی که به ما لبخند می زد و دست هایش را زیر میز از دید مادرم پنهان می کرد، روبرویمان می نشست.»

بعدها از هم بندی هایش شنیدم: ناخن های جواد را کشیده اند؛ چندین بار به پیشانی و نقاط حساس بدنش شوک داده اند و پای راستش را با مته برقی سوراخ کرده اند.

انقلاب اسلامی که به پیروزی رسید، در تاریخ 21 تیرماه 1359 محمدجواد تندگویان با حکم وزیر نفت به سمت سرپرستی مناطق نفت خیز منصوب گردید و چندی بعد از جانب نخست وزیر وقت، آقای رجایی به عنوان وزیر نفت به مجلس معرفی شد. تازه پا به سی سال گذاشته بود. به اعتقاد خبرنگاران، او خصلت های بچه های جنوب شهر را حفظ کرده بود: «صداقت، صداقت و پافشاری بر اعتقادات.» در پاسخ مصاحبه کننده ای که از او پرسید: «به اعتقاد شما، در شرایط فعلی نفت مهم تر است یا مکتب؟» گفت: «اکنون مکتب مغز این جامعه را تشکیل می دهد و نفت خونی است که باید در رگ های آن جریان داشته باشد. این ثروت ملی، یک کالای اولیه است که میزان استخراج و صدور آن دقیقاً در اختیار خود ماست و صرفاً برای تأمین لوازم ضروری و غیر لوکس در کشور مورد استفاده قرار خواهد گرفت.»

محمدجواد، چهل روز بیشتر وزیر نفت نبود. وقتی پانزدهم آبان 59، برای سومین بار تصمیم گرفت از خطوط لوله نفت آبادان دیدن کند، همراه مهندس بهروز بوشهری و مهندس سیدمحسن یحیوی به اسارت درآمد. یکی از افسران عراقی که بعدها اسیر شد، گفت: «آنها از جاده شیخ بدید آبادان منحرف شده و ندانسته به موضع گردان همین تیپ نزدیک می شدند که افراد ایست دادند و به طرفشان تیراندازی کردند. جیب لندرو فرار کرد، اما شورلت وزیر و افرادش به اسارت درآمدند. ما فهمیدیم یکی از سرنشینان مقام مهمی است. مردی که از صندلی جلو اتومبیل پیاده شد، بلندقامت و استخوانی بود. ریش داشت و اثری از ترس در صورتش نبود. او به طرف همه ما پرخاش کرد: «این خاک ماست! شما در خاک ما چه می کنید؟ شما متجاوز هستید.» معنای بعضی از کلماتش را نفهمیدیم، اما از لحنش معلوم بود به ما فحش می دهد. زمانی که من او را دیدم سالم و قوی بود، اما بعدها که تلویزیون عراق تصویری را نشان داد بسیار رنگ پریده و رنجور می نمود. شورلت سبزرنگ وزیر نفت و همراهان او را، صدام به عنوان هدیه به فرمانده تیپ شش داد!

یادم هست ما فرمان کتبی داشتیم اسیر نگیریم. آن روز زمانی که فرمانده دستور آتش به روی صد اسیر ایرانی را داد، یک نفر از بین آنها فریاد زد: «من وزیر نفت ایران هستم. این جماعت را نکشید.» برای بازجویی و اطمینان از ادعای آن مرد، کل صد نفر به پشت جبهه منتقل شدند. تندگویان به زندان «الرشید» در بغداد منتقل شد. او را در سلول انفرادی دو در سه متر نگهداری می کردند. ده روز بعد از دستگیری وی، رسانه های عراق ادعا کردند به دلیل جراحت های شدید وزیر نفت ایران در زمان دستگیری حال وی مساعد نیست. اما یکی از پزشکان بیمارستان الرشید که بعدها اسیر شد گفت: «وزیر نفت را برای عمل جراحی به بیمارستان آوردند. در اثر شکنجه طحال او ترکیده بود.»

در کمتر از یک سال دو بیست نامه به مقامات بین المللی، سفارت خانه ها و صلیب سرخ جهانی

ارسال گردید. عراق اجازه ملاقات به مقامات صلیب سرخ را نداد و ادعا کرد هیچ زندانی ای در زندان های عراق شکنجه نمی شود.

در 25 نوامبر 1984 خانم تندگویان به رئیس کمیته بین المللی صلیب سرخ جهانی نوشت: «آقای رئیس، تراژدی زندگی من به عنوان یک مادر و چهار فرزندم فقط زندانی بودن همسر من نیست، بلکه بی خبری از او ظرف سه سال گذشته است. یکی از اعضای هیأت به نام آقای بخشی پور آزاد شده اند و شرایط وحشتناک و غیر قابل تصویری را از سلول های انفرادی ترسیم می کنند.»

اجلاس اوپک 1981 در اندونزی برگزار شد. اعضای ایرانی عکس بزرگی از محمدجواد تندگویان را بر صندلی ریاست هیأت قرار دادند و از دکتر «سوبراتر» رئیس جمهوری اندونزی خواستند، متنی را برای وی ایراد کنند. سوبراتر با ذکر یک ضرب المثل که «اگر این میوه را بخورم پدرم خواهد مرد!» و اگر نخورم مادرم خواهد مرد!» این موضوع را به رأی گذاشت. نهایتاً متنی در مظلومیت و دفاع از وزیر نفت در بند ایران ایراد شد و در کمترین زمان عکس و نام محمدجواد تندگویان بر روی آنتن های جهان مخابره گردید.

زندگی، کمتر به جواد روی خوشی نشان داد! اما او خوش دلانه زیست. کنار حوض خانه، دو درخت شاه توت بود که با وسواس به آن دو می رسید. هر سال بهار از کنار یاس پیر گوشه حیاط که می گذشت، با لحن تأثرانگیزی زمزمه می کرد: «من حتی از تلاش همین یاس پیرمان، که امسان هم بر فرق خود شکوفه ریخت، احساس شرم می کنم!»

گرچه اکثر اوقات در حال فعالیت و تکاپو بود، اما باز از خودش راضی نبود. فیلم «زنده باد زاپاتا» را بسیار دوست داشت و همیشه می گفت: «این زندگی که از دردهای گریزناپذیر و رازهای گیج کننده سرشار است، فقط با مبارزه در راه او معنا پیدا می کند.»

گورستانی متروک و وهم انگیز در حومه عراق و محلی دورافتاده، با دیوارهای بلند، محافظان مسلح و در بزرگ آهنین!

هیأت اعزامی از ایران به همراهی اعضای صلیب سرخ جهانی و گروهی از مسئولان عراقی می آیند تا پس از چهار هزار و هشتاد روز اسارت پیکر او را تحویل بگیرند. تاریخ شهادتش معلوم نیست. مسئولان عراقی حاضر به سخن گفتن نیستند. آنها قبری تک در محوطه ای بزرگ و دورافتاده از گورستان را نشان می دهند. قبر شکافته می شود. تابوت را با ورقه های گالوانیزه لحیم کرده اند تا جسد از بین نرود. در جعبه را می گشایند، اسکلتی با حدود دو متر قد در برابر دیدگان نمایان می شود. حاضران حیرت زده به یکدیگر نگاه می کنند. جواد بعد از تحمل ده سال اسارت چهل سانتی متر قد کشیده است.

دکتر اعتمادی بعد از معاینه دقیق اعلام می کند این جنازه جواد نیست. هیچ نوع آثار شکنجه در جسد یافت نمی شود. حتی سوراخ استخوان پای جواد با مته به دست ساواک، محو شده است!

تهدید ایرانیان به ترک عراق و نتیجه قضاوت صلیب سرخ جهانی، عراقی ها را وادار می کند اعتراف کنند اشتباه کرده اند. روز بعد گروه دوباره وارد گورستان می شود، قبر شکافته می شود. خاک ها نرم است و لابه لای آن برگ درختان یافت می شود که هنوز نپوسیده اند، این یعنی جنازه تازه دفن شده است.

جنازه شناسایی می شود. او محمدجواد تندگویان وزیر نفت ایران است. محمدجعفر به علت اندوه و دلتنگی عمیق امروز به گورستان نیامده. کسی باید برایش خبر ببرد. از او می خواهند صبور باشد و در مقابل عراقی ها بی تابی نکند و محمدجعفر می گوید: «از من خویشتنداری نخواهید. تاب تحمل شهادت غریبانه یگانه پسر من، خارج از توان من است. از خداوند بخواهید به

من صبر دهد.»

کسانی که جسد جواد را شستشو دادند گفتند: «استخوان های گردن کاملاً شکسته بود و سر چرخشی کامل به تمام جهات داشت. استخوان های قفسه سینه، دنده ها، ستون فقرات و حتی جمجمه شکسته بود و در بعضی قسمت ها خرد شده بود. این وضع همه ما را بی تاب کرد.»

هیأت ایرانی و صلیب سرخ اصرار کردند سلولی که به گفته آنان جواد در آن فوت کرده نشان بدهند. اما آنان ادعا کردند سازمان امنیت عراق، با بمب و موشک های آمریکا به کلی ویران شده است. در حالی که ساختمان امنیت عراق هنوز پابرجا بود و آزادمردان در سلول های خوفناک آن از دیدن آفتاب محروم بودند.

در آزمون عملی از او پرسیدند: «اگه توی خیابون های انگلستان با دختری نیمه عریان که بهت اظهار لطف و علاقه می کنه روبرو بشی چه عکس العملی نشون می دی؟» جواد پاسخ داد: «چون نمی تونم در اون جامعه از رواج منکر جلوگیری کنم، سعی می کنم خودم رو از مسیر اون دور کنم. بعد از خداوند می خوام که منو یاری بده تا بر نفس اماره ام مسلط شم و طلب توفیق می کنم که حتی در عالم تصور و رؤیا هم به او فکر نکنم.» با این پاسخ، جواد در برابر نگاه تمسخرآمیز مسئولین گزینش قرار گرفت و زیر ورقه آزمون او نوشته شد: «نامبرده به علت تعصبات مذهبی شدید، صلاحیت اعزام به خارج از کشور را ندارد! حتی وجودش در هر محیط آموزشی خالی از دردسر نیست!»

پس از تحمل هفت ماه سخت، ساواک به خانواده تندگویان اجازه ملاقات با پسرشان را داد. خواهر جواد بعدها درباره آن ملاقات چنین گفت: «زمانی که با مادرم به ملاقات او رفتیم، به اسکلت شبیه بود؛ رنگ پریده، استخوانی و لاغر، در حالی که به ما لبخند می زد و دست هایش را زیر میز از دید مادرم پنهان می کرد، روبرویمان می نشست.» بعدها از هم بندی هایش شنیدم: ناخن های جواد را کشیده اند؛ چندین بار به پیشانی و نقاط حساس بدنش شوک داده اند و پای راستش را با مته برقی سوراخ کرده اند.

گرچه اکثر اوقات در حال فعالیت و تکاپو بود، اما باز از خودش راضی نبود. فیلم «زنده باد زاپاتا» را بسیار دوست داشت و همیشه می گفت: «این زندگی که از دردهای گریزناپذیر و رازهای گیج کننده سرشار است، فقط با مبارزه در راه او معنا پیدا می کند.»

کسانی که جسد جواد را شستشو دادند گفتند: «استخوان های گردن کاملاً شکسته بود و سر چرخشی کامل به تمام جهات داشت. استخوان های قفسه سینه، دنده ها، ستون فقرات و حتی جمجمه شکسته بود و در بعضی قسمت ها خرد شده بود. این وضع همه ما را بی تاب کرد.»

گلستان جعفریان محمد جواد تندگویان وزیر نفت ایران، تندگویان، زنده باد تندگویان، نفت، زنده باد، عراق، محمد جواد تندگویان، زنده باد زاپاتا،

خانه نور دارد، فکر نکنید تنها نشسته ام/گفتگو با شیرزن عاشورای خمینی که پنج شهید تقدیم کرد

خانه نور دارد، فکر نکنید تنها نشسته ام/گفتگو با شیرزن عاشورای خمینی که پنج شهید تقدیم کرد720

شور 1

1 - 2 - 3 - 4 - 5

آفرین محمدعلی جان! حالا که انگشتان را شمردی، دستت را مثل من مشت کن و محکم بگو: مرگ بر شاه. احسنت. حالا دستانت را باز کن. در خونت که جاری شده بزنی. آن را روی دیوار بگذار. اینجوری. دیدی جای دستت روی دیوار ماند. حالا محمدعلی جان، با خونت بنویس: «یا مرگ یا خمینی.» مثل داداش محمدرضا. بین با خونس چه قشنگ روی دیوار نوشته. امیرجان تو هم بنویس: «تا زنده ایم رزمنده ایم.» بارک الله. شیرم حلالیت مادر. انسیه جانم. ترس مادر. خون ترس ندارد. تو هم مثل برادرانت شجاع باش، بنویس: مرگ بر شاه. حالا نوبت توست محمدرضا جان تو چه می نویسی مادر: «رهسپاریم با ولایت تا شهادت.» خدا همه تان را با پنج تن محشور کند. به سلامت مادر. نوشته هایتان با پروازتان پاک نمی شود. باقی است. منتظرم باشید.

آرزو

این پنج تا را خدا داد تا سوخت این چراغ باشند. چراغ اسلام نفت می خواست تا مثل همیشه روشن باشد و بسوزد. پنج تایشان شدند سوخت آن، خوشحالم. خرده نگیرید که چرا می خندم. خوب از این که در پناه روشنائی چراغ نشسته ام خوشحالم. تا این چراغ روشن است آن پنج تا فدایی من هم هستند. حالا برایتان می گویم که محمدرضا، محمدعلی، امیرابوالقاسم، محمدرضا و انسیه ام چه کردند.

یکی بود، یکی نبود. غیر از سایه سرد غربت و مظلومیت بر سر شیعه چیزی نبود. با حاجی رفته بودیم مشهد پابوس آقا. نشسته بودم مقابل ضریح امام هشتم. دلم غنچ می رفت برای دو ماهه ای که باردار بودم. سرم را بالا آوردم. نگاهی به حرم کردم. خجالت کشیدم. چشمانم را زیر انداختم و آرام گفتم: آقا می شود برای ما یک پسر خوب بخواهی. و لبم را گزیدم. یاد نماز جعفر طیار افتادم. یک شوری پیدا کردم برای خواندنش. شور عروسی شانزده ساله که یک دو ماهه هم همراهش بود. با امیدی شیرین قامت بستم و نماز را خواندم. دعای شیرین بعد از نماز را همانجا نشستم و حفظ کردم. بس که شکر قند شده بود برای روح پرتلاطم من. سُبْحَانَ مَنْ لَيْسَ الْغَرَّ وَالْوَقَارُ وَادْلَمَهُ.

همانجا اولین بچه ام را سپردم دست آقا. تربیتی هم کردند تربیت کردنی. محمدرضا که به دنیا آمد، یک سرشت خاصی داشت. 57 سال پیش. پانزده روز از بهار گذشته بود. حاجی شده بود بابا. من هم مادر. دور سر محمدرضا می گشتیم. چند سال بعد شب سیزدهم رجب بود که خدا محمدعلی را هم روزی مان کرد. 53 سال پیش. همان موقع احساس کردم که چقدر گلش شبیه محمدرضا شکل گرفته. محمدرضا کودک چهار ساله شده بود. برای خودش بازی می کرد، اما خیلی آفامنش بود. محمدعلی شیر می خورد، محمدرضا شیرین زبانی می کرد. محمدعلی شیرین تر می خندید. این دو طفل معصوم از یک سرمشق رونویسی کرده بودند. محمدرضا کوچه رفتن را یاد گرفته بود. بچه های کوچولو را دور خودش جمع می کرد و با زبان شیرین خودش می گفت: «بچه ها بیاین بلاتون اوضه بخونم.» و می شد روضه خوان مجلس. چیزهایی

می خواند و بچه ها هم ادای گریه کردن را درمی آوردند. بعد که شش - هفت سالش شد، می رفت مجالس روضه و حالا قرآن هم یادش داده بودم. مجلس روضه اش تکمیل تر شده بود. اول همان سوره های کوچک را می خواند، بعد هم یک روضه حسابی از شعرهای کتاب «خزائن الاشعار» که در مجالس روضه حفظ کرده بود. محمدعلی هم جزو همان کودکان گریه کن شده بود. محمدرضا آرامشش انگار همین بود. عده ای را دور یک علم جمع کردن و از کودکی برای مردانگی و جوانمردی و غیرت سینه زدن.

امید

محمدرضا دیگر مدرسه می رفت. برای خودش نوجوان فهمیده، برای ما هم یک پسر قانع، مطیع، آرام و مهربان. دوست دارم بگویم با محبت، خیلی با محبت. از مدرسه که می آمد، یک راست می رفت زیرزمین - ظرف ها را آنجا می شستم. زندگی در آن شرایط سختی داشت. آن هم با چند بچه. وضع برق و آب هم که مشخص بود. اما محمدرضا راحتی زندگی ام بود. می رفت زیرزمین همه ظرف ها را می شست. من شاگرد خیاطی داشتم. چندتا سیب زمینی می گذاشت روی چراغ و می پخت. بعد می آمد پیش من و می گفت: مامان بیا باهم یک چیزی بخوریم. می نشستیم دور هم و نان و سیب زمینی می خوردیم. شاید هم با ترشی. نمی دانم او خسته تر بود یا من. او از صبح درس خوانده بود و من کار کرده بودم. کودکم بود، اما بزرگی می کرد؛ نه بر من، کنار من. محمدعلی هم مدرسه می رفت دیگر. گاهی مقداری خوراکی برمی داشتم، دست محمدعلی و بچه ها را می گرفتم می بردم فضای سبز و پارک نزدیک خانه، دوست داشتم بچه هایم مرد بار بیایند. از دور مواظبشان بودم که با چه کسی بازی کنند. چه حرفی می زنند. دعوایشان می شود یا نه. مخصوصاً محمدعلی را. سنگ جمع می کردیم و باهم بازی می کردیم. یه قل دوقل. می خواستم همراهش، دوستش، همدم و مونسش باشم و تا آخر راه در کنارش.

شور 2

سیب زمینی می پزم. دلم هوای محمدرضا را کرده. پوست می کنم و در ظرف می گذارم. با دقت قاچ می زنم و کمی نمک و نان هم کنار بشقاب می گذارم. سرم را می چرخانم دور اتاق. گوش تیز می کنم به امید آن که شاید صدای محمدرضا را بشنوم. پنجاه سال گذشته، حالا دیگر محمدرضا و بچه ها نیستند. تنهایم مثل قبل. چند تکه برای رفع گرسنگی می خورم. خدایا شکرت. راستی محمدرضا جان در بهشت چه می خوری مادر! بی من خوش می گذرد. و می خندم و می گویم: البته که خوش می گذرد.

توجه

محمدرضا ابتدایی را تمام کرده بود. یک روز آمد خانه و گفت: مادر، من می خواهم درس دین هم بخوانم. به بابا هم بگو. من این کار را دوست دارم. رفت مدرسه علمیه ثبت نام کرد. می خواست بفهمد که بالاخره در این دنیا چه کاره است. اصلاً دنیا آمده که چه بکند؟ خود دنیا از او چه طلبی دارد؟ صاحب دنیا می خواهد او چه کار کند؟ بعد از این دنیا کجا می خواهند ببرندش؟ و... رفت حوزه. هم درس دین می خواند هم درس مدرسه اش را. محمدعلی هم هشت ساله شده بود. دلگرمی من بود به جای محمدرضا. سال 41 و 42 بود که آیت الله خمینی(ره) مخالفتش با رژیم شاه علنی شد. محمدرضا سیزده ساله بود. اما همه جریانات و اتفاقات را دنبال می کرد. اهل کتاب خواندن بود. از مسائلی سردر می آورد که مردهای چهل - پنجاه ساله هم نمی فهمیدند. شده بود پیرو امام. جو خانه را هم پر از شور بیرون کرده بود. در مدرسه فیضیه که مراسم گرفتند، محمدرضا با پدرش رفتند در مراسم فیضیه شرکت کنند. کماندوها و

ساواک به جان طلبه‌ها افتاده بودند. محمدرضا و حاجی با زحمت دیوار مدرسه را خراب کرده بودند و توانسته بودند فرار کنند. با حالی غریب و سخت آمدند خانه. پدرش را راضی کرد در خانه بماند و خودش دوباره راهی فیضیه شد. حالا دیگر رسماً شده بود مخالف شاه و نامش در زمرة مبارزین نوشته شد. انسیس با کتاب و مطالعه، فهم و عقلش را خیلی رشد داده بود. چهارده سالش بود، اما منبرش خیلی پر رونق بود. شجاعتش هم که مثال زدنی. سخنرانی می‌کرد و شاه را به باد انتقاد می‌گرفت. ساواک به شدت در تعقیبش بود، اما محمدرضا کوتاه نمی‌آمد. خیلی وقت‌ها از منبر که می‌آمد پایین، لباس عوض می‌کرد و فرار می‌کرد. با جوان‌ها جلسات خصوصی داشت. ذهن‌ها را روشن می‌کرد و قلب‌ها را هم. محمدعلی هم ده ساله شده بود. کپی محمدرضا، کم نمی‌آورد. کتاب می‌خواند. در جلسات قرآنی شرکت می‌کرد. تظاهرات‌ها را می‌رفت. گاهی از مغازه‌ها نمک می‌خرید و مثل یک بچه معصوم نزدیک ساواکی‌ها می‌شد و با مشت نمک‌ها را می‌ریخت توی صورت آنها و الفرار. می‌گفت: نمک می‌ریزم در چشمشان که گاردی‌ها نتوانند به مردم شلیک کنند.

بالاخره محمدرضا را دستگیر کردند؛ یعنی هرچند وقت یک بار دستگیرش می‌کردند. شکنجه و زندانی. اما وقتی آزاد می‌شد اعتقادهای محکم‌تر، ایمانش قوی‌تر و اراده‌اش مثل پولاد آبدیده. دوباره مشغول همان کارها می‌شد با برنامه‌ریزی و وقت بیشتر.

شور 3

راه می‌افتیم با حاجی سمت شهربانی. شنیده‌ایم که دستگیرت کرده‌اند. جواب سربالا می‌دهند. ماهم کوتاه نمی‌آییم. می‌رویم و می‌آییم. توهین می‌کنند. به خیال خودشان تحقیرمان می‌کنند. اما ما سرمان را بالا می‌گیریم. تو کاری نکرده‌ای که که سرمان پایین باشد مادر. هرچه فحش می‌دهند نثار خودشان. تا بالاخره می‌گذارند تو را بینم. جوان مثل دسته گلم زیر شکنجه پژمرده و پریز شده، اما شجاعتش برقرار برقرار. می‌گوییم: محمدرضا جان مادر تو با این استعداد و توانایی‌ات با این فهم و عقلت حیف است... که ابروانت درهم می‌رود و می‌گویی: عمر آدم یک ساعت یا چند سال، باید به درد بخورد، ثمر داشته باشد... راست می‌گویی مادر، ثمر تو هم روشنائی چراغ اسلام است. پس بجنگ مادر جان، مبارزه کن.

من هم مقاومت کرده‌ام. بین از آن موقع که تو جوان بودی تا حالا بین چه سر حالم مادر. چون عمرم با تو بوده مادر جان. باثمر.

تلاش

محمدرضا شده بود دوست و هم‌رزم آیت‌الله مطهری و آیت‌الله سعیدی و آیت‌الله املشی و... خیلی دقیق و پرانرژی و اصولی کار می‌کردند. حتی در زندان هم، هم سلولی همدیگر بودند و این خودش فرصت بهتری می‌شد برای برنامه‌ریزی‌هاشان.

محمدعلی هم بیکار نبود. یک کار جالبش این بود که توی محل با سربازها ارتباط برقرار می‌کرد. آدم شناس بود. اگر در یکی از مأمورها و گاردی‌ها «وجود» می‌دید شروع می‌کرد. می‌آمد و پنهانی از چشم بقیه سربازها برای آن سرباز چای می‌برد، تحویلش می‌گرفت. می‌گفت: ما با صاحبش دعوا داریم که ضد اسلام است، نه با این سرباز که چیزی نمی‌داند. با این کارهایش نظامی ضد نظام درست می‌کرد.

محمدرضا وقتی از زندان آزاد شد، از همه شهرها دعوتش می‌کردند برای جلساتشان. رفتیم برایش خواستگاری. زن گرفت، اما روال زندگی‌اش تغییر نکرد. مبارز بود و مجاهد. زندگی‌اش شده بود پر از خوف، پر از رجا، خدا به ما دومین دخترمان را داد. اسمش را گذاشتیم انسیه. بعد هم ته‌تغاری‌ام هم به دنیا آمد. امیر را می‌گوییم. می‌خواستیم اسم شناسنامه‌ای‌اش هم

امیر باشد، اما ثبت احوال شاهنشاهی قبول نکرد. می گفت: امیر فقط شاهنشاه آریامهر است. توی شناسنامه گذاشتیم ابوالقاسم. اما امیر بود. امیر من امیر بود. یکی - دو سال بعد هم نوه هایم به دنیا آمدند. خدا به محمدرضا دوقلو داد. احمدرضا و محمودرضا. مادرشان مریض بود. این دوقلو هم شدند برای من. اما همه اینها باعث نشد که محمدرضا یک لحظه هم در کارش سست شود. حالا هم هوای خانمش را داشت. هم پدر دوقلوها بود و هم پسر مهربان من و سرباز امام.

محمدعلی هم شده بود یکی از ستون های اصلی کار محمدرضا. شانزده سالش بود، اما در همه چیز تکمیل. همه را جذب خودش می کرد. درس طلبگی را هم کنار مدرسه شروع کرد. خیلی پر استعداد بود. مسلط به درس و بحث. می رفت سر درس آیت الله گلپایگانی. جواب سؤالات را با قاطعیت و استدلال درست می داد. بعضی معترض شده بودند به آقا که این بچه چه می فهمد. آقا هم یک بار سر درس از او هرچه پرسیده بودند محمدعلی درست و خوب جواب داده بود. آقا خندیده بودند و تایید کرده بودند.

محمدعلی را برای اولین بار همان سر درس آقا دستگیر کردند. آن اعلامیه ها و نوارهایی که پخش کرده بود، آن تظاهرات هایی که شرکت کرده بود و دوستانش را هم برده بود، کتاب های مخفی امام که رد و بدل کرده بود و... همه شده بود پرونده قطوری برای محمدعلی. خبر که شدیم دلمان شور افتاد. نذر سلامتی امام زمان و یارانش اش پختم و به همسایه ها دادم تا بلکه خبری از محمدعلی برسد. هرچه بیشتر پی گیر می شدیم کمتر از او خبر می رسید. تا این که یک شب صدای ناله ای از کوچه به گوشمان رسید. ناله قطع نمی شد. صدا زدن های مدام، فحش و ناسزا و ناله جانسوز. رفته بالای بام بینم کیست. حالم منقلب شد. محمدعلی من بود که ناله می کرد. مأمورهای ساواک پیراهنش را درآورده بودند و شکنجه اش می کردند. زیر لب ذکر گفتم. نذرش کردم تا مقاومت کند. می زدندش تا اقرار کند. همه کس و همه جا را لو بدهد و محمدعلی مقاومت می کرد. نباید از خانه بیرون می رفتیم. از پله ها آدم پایین، همه منتظر بودند بفهمند صدای ناله از کیست. سری تکان دادم و گفتم: مادر یک هروئینی را گرفتند و می زنند. نمی خواهد شما ببینید. مشغول درس تان باشید و خودم رفته سر سجاده. صدای ناله اما هنوز می آمد. محمدعلی چندماهه زیر شکنجه ساواک بود. طفلکم وقتی آزاد شد نمی توانست غذا بخورد. چه کرده بودند با او خدا می داند. حریره بادام درست می کردم. آب گوشت می گرفتم و چایی. همین ها را آهسته آهسته به خوردش می دادم. تمام دل و روده اش زخم بود. بدنش هم آس و لاش، مدت ها کشید تا مرحم د ع ل ی ام شد محمدعلی.

شور 4

چایی می ریزم و می نشینم که بخورم. دست هایم را دو طرف استکان می گذارم. دلم پر از عطر یاد تو می شود مادر. بی اختیار یاد آن روزها می افتم که بدن پر از زخم تو در بستر بیماری افتاده بود. خیر ندیده ها چقدر دل سنگ بودند که نوجوان شانزده ساله را به این روز انداخته بودند. اما تو یک ناله هم پیش من نکردی. صدای ناله اگر بود از پستوهای دل من بود که بلند می شد. چایی را برمی دارم و مقابل لب می گیرم. می خندی. می خندم و می گویم، بخور مادر، بخور قربونت برم. به حق حضرت زهرا(س) شفای زخمت باشد. آهسته آهسته چایی را می خوری. قندی برمی دارم و چایی را سر می کشم. به یاد تو جرعه جرعه می خورم. کسی مرا شکنجه نکرده، اما نمی دانم چرا تمام دلم می سوزد. شاید از درد زخم هایی است که هنوز از دست خون آلود این اسرائیلی های وحشی بر تن اسلام می نشیند. نیستی که جنگی، اما من هستم. بین که خشنودم از بودن در راه تو.

رسالت

محمدرضا رفته بود نجف خدمت امام. چهار ماهی بود که آنجا بود و از کمک کارهای انقلاب و امام بود. محمدعلی هم خوب تر شده بود و دوباره مشغول شده بود. با یکی دوتا از دوستان طلبه اش خیلی پنهانی مبارزه می کردند. گروه مبارز «المجاهد» را تشکیل داده بودند. توی خیابان امام قم یک سینما بود. فیلم های بد پخش می کرد. شراب هم می فروختند. چند سالی بود که مایه خون دل همه شده بود. محمدعلی خیلی از سینما متنفر شده بود. روزها هم که می رفت سر درس می دید که عده ای از ساواکی ها کنار پاسگاه نزدیک مدرسه رفت و آمد طلاب را زیر نظر دارند. خیلی در فکر بود. تا این که یک شب از خانه رفت بیرون و موقع نماز صبح آمد. نشسته بودم. محمدعلی آمد و نمازش را خواند و بعد رو کرد به من و گفت: مامان، سینما و پاسگاه منفجر شده است. نگاهی به صورت خندانش انداختم و گفتم: چریکه، نکنه کار خودت بوده. لبخندی زد و گفت: کار هرکی بوده اهل خیر بوده. کم کم به محمدعلی مشکوک شدند و محمدعلی فراری شد. ساواکی ها ریختند توی خانه و همه جا را زیر و رو کردند. اتفاقا جواد، پسر دیگرم، نوارهای امام را آورده بود خانه. دویدم و همه را برداشتم و قنداق احمدرضا را پر کردم از نوار. تا ساواکی ها تمام خانه را زیر و رو کردند احمدرضا همه اش گریه می کرد. اما از محمدعلی اثری ندیدند و چیزی هم پیدا نکردند. تا این که محمدعلی یک باره پنهانی آمد خانه. ژولیده بود و خسته. همه خوشحال شده بودیم. فرستادمش حمام. دلمان همه اش به تپش بود و گوشمان به در که نکند ساواکی ها بریزند داخل خانه. بین بچه ها خوابید. دل خوشی الکی بود برایمان که اگر مأمورها در تاریکی ریختند داخل خانه پیدایش نکنند. طبقه بالای خانه اتاقی داشتیم مثل انباری. محمدعلی آنجا مخفیانه زندگی می کرد. در حالی که خانه و مغازه حاجی (سر بازار مغازه لوازم خانگی داشت) زیر نظر بود. یکی از دوستان متوجه شده بود (پسر آقای املشی) رفته بود در مغازه به بهانه خریدن وسیله. به حاجی رسانده بود که مغازه تحت کنترل شدید است. حاجی هم تمام نوارها و اعلامیه ها را با چسب چوب به زیر پیش خوان و میزها چسبانده بود. دیدم در می زنند. در را باز کردم. گفت: حاجی گفته فلان وسیله را از خانه ببرم. رفت از زیرزمین برداشت و آهسته هم گفت: خانه تحت کنترل است. قلبم به تپش افتاد. باید کاری می کردم. در را بستم و روی پله ها نشستم. نفسی تازه کردم و رفتم آشپزخانه. غذایمان آبگوشت بود. کاسه ای را برداشتم و غذا کشیدم. گوشتش را بیشتر ریختم و رفتم طبقه بالا. محمدعلی داشت کتاب می خواند. نیم خیز شد. کاسه آبگوشت را دادم دستش و گفتم: مادر ساواکی ها خانه را محاصره کرده اند. رنگش سیاه شد و کاسه را زمین گذاشت. گفتم: حلالیت نمی کنم اگر نخوری. بخور تا بگویم چه نقشه ای دارم. آرام کاسه را برداشت و لب دهانش گذاشت. لبخندی زدم و با همه محبتم نگاهش کردم. آبگوشت را سر کشید. آمدیم پایین. دو تا چادر سیاه، دو تا پوشیه، دو جفت کفش زنانه و زنبیلی پر از خرت و پرت برداشتیم و راهی شدیم. دو تا زن بودیم انگار. هیچ کس شک نمی کرد. در پیچ کوچه آقای جوانمردی را دیدم. آهسته رفتم طرفش و گفتم: موحدی هستم. پول اگر دارید روی زمین بیندازید، پول را انداخت. برداشتم و راهی شدیم. به خیابان که رسیدیم سوار تاکسی شدیم. گفتم: آقا این خانم دخترم است. لال است و نمی تواند صحبت کند. می خواهد برود تهران. من کرایه اش را می دهم. شما او را ببرید. پیاده شدم و محمدعلی رفت. چند روز بعد خبر سلامتی اش را از تهران برایمان فرستاد. ما که رفته بودیم. ساواک ریخته بود تمام خانه را زیر و رو کرده بود. حتی درون متکاها و قنداق بچه را. همه چیز را به هم ریخته بود. اما هیچ اثری نیافته بودند. طفلی «انسیه» را که کوچک تر و ضعیف تر از همه بود، کنار دیوار گذاشته بودند و حسابی ترسانده بودندش. سؤال می کردند و می ترساندند تا حرف بزند. و انسیه چقدر لرزیده بود. قلبش می زد

مثل گنجشک. وقتی آمدم خانه نه رنگ به صورت داشت، نه نا برای حرف زدن. من محمدعلی را آنقدر مخفیانه از خانه برده بودم که حتی بچه ها هم متوجه نشده بودند.

شور 5

آبگوشت را دوست دارم. قوت جان محمدعلی شد در آن روز ترس. با دست های لرزان برایش بردم با دست های لرزان خورد. آبگوشت بار می گذارم. می پزد. دوست دارم خالی بخورم. سر می کشم. قوت جانم می شود در نبود محمدعلی. می خندم. آبگوشت که قوت جان نمی شود. قوت جسم است. قوت جان و روح محمدعلی، بسم الله بود. خود خدا. ایمانش و نگاه های مادرانه و پر حماسه من. نذرهای دلم بود و دعاهاى جامعه و عاشورا. نمازهایی که برای سلامتی امام زمان (عج) می خواند. قوت من هم ثابت قدم بودن تو. مقاومتت زیر شکنجه ها. یادت هست آمدم اوین دیدنت؟ گفتم مادر حیف تو به این خوبی. به این آقا مینشی بمان تا در آینده مهندسی، دکتری... تو هم گفتی: مامان هیچ درسی بهتر از قرآن نیست. من الان توی زندان چند جزء قرآن با ترجمه حفظ کرده ام. آیت الله ربانی برایم تفسیرش را هم گفته اند. من دوست دارم انسان باشم. این تمام نیروی من است تا وقتی که زنده ام مادر.

تقرب

محمدعلی، تهران طرف های شوش زندگی مخفی شروع کرده بود. پیش یک بازاری کار می کرد و فعالیت های انقلابی اش هم سر جایش بود. یک روز پرده های خانه را شسته بودم. به پسرم گفتم: مادر این پرده ها را می زنی. حوصله نداشت. گفت: بگو محمدعلی برایت بزند. گفتم: محمدعلی کجا؟ اگر بود همه کارهایم را انجام می داد، اما حالا که نیست. گفت: از خدا بخواه محمدعلی بیاید برایت پرده ها را بزند. مانده بودم که چه کنم. در خانه آرام باز شد و کسی سریع آمد تو و در را بست و چند لحظه بعد دیدم محمدعلی است. باورمان نشد. با یک تیپ ویژه ای آمده بود. موهایش را بلند کرده بود، لباس آستین کوتاه که عکس زن رویش بود پوشیده بود و همان ریش کم را هم زده بود. خنده مان گرفت. پرده ها را دست من که دید خودش فهمید. بی منت پرده ها را زد. شده بود عضو «انجمن شکوه» تهران. انجمن ایرانی و انگلیسی ها بود. نفوذی بود بین ساواکی ها و دربار. تیپش به خاطر همین بود. کلاس زبان انگلیسی هم می رفت تا جایش در «انجمن شکوه» محکم تر باشد. شده بود هم رنگ آنها. زود رفت. خانه جای امنی برای محمدعلی نبود. مدتی گذشت. با حاجی دلان پر می زد برای او. تنها و بی کس در غربت زندگی می کرد. قرار شد من بروم به او سری بزنم تا کسی شک نکند. یک سالی بود زندگی مخفی داشت. رختخواب و پتو و موکت و لباس و... برداشتم و رفتم تهران. سراغ خانه مخفی محمدعلی. یک اتاق کوچک طبقه بالای یک خانه اجاره کرده بود. صبح رفت سر کار و من مشغول شدم. کف اتاقش روزنامه بود. همه را جمع کردم و ظرف آب از پایین بردم و اتاق را شستم. موکت کردم. غذا هم بار گذاشتم. خورشت قیمه. سبزی هم گرفتم و پاک کردم و شستم. سفره را چیدم تا بیاید. اما دیر آمد. نباید بیشتر از این می ماندم. نرسیدیم باهم غذا بخوریم. مرا برد سوار ماشین کرد و ایستاد تا ماشین حرکت کرد. طفلکم وقتی برگشته بود خانه، خورشت قیمه اش سوخته بود.

شهادت 1

گاهی خبر انفجاری می آمد. مثلاً می شنیدیم کارخانه آجوسازی در تهران منفجر شده. بلافاصله ساواکی ها می ریختند به خانه ما. دوباره همه جا را به هم می ریختند و انسیه را بازجویی می کردند و گاهی بقیه پسرها را هم می گرفتند و می بردند برای بازجویی. دنبال محمدعلی بودند. انفجار کار گروه آنها بود. دفتر نشریه ای را که عکس های سکس منتشر می

کرده هم منفجر کردند. دوباره خانه ما بود و ساواک. با موتور زده بودند به ماشین سرهنگ شاه، تا پیاده شده بود کشته بودندش و الفرار. دوباره خانه ما بود و ساواک و زدن بچه ها و انسیه که حالا دیگر قلب درد داشت. بس که ترسیده بود، دیگر قلبش درد می کرد. چند بار هم طفل معصوم را در راه مدرسه گرفته بودند و آنقدر زده بودندش که با چادر خاکی و بی حال به خانه می رسید. ترس و لرز و قلب درد، انسیه را از پا انداخته بود. تا این که خبر دستگیری محمدعلی همه مان را مبهوت کرد. یکی از بچه های گروه المجاهد را گرفته بودند. بیست روز شکنجه اش کرده بودند و آخرسر هم از روی موتورشان که در همه عملیات ها وسیله شان بوده و از حرف های «باقری» بعد از آن همه شکنجه، محمدعلی و حمیدرضا فاطمی را دستگیر می کنند. همه جا رفتیم. شهربانی ها، زندان ها، قم و تهران. اما هیچ ردی از محمدعلی پیدا نکردیم. یک سال و نیم در بی خبری و اضطراب و پی گیری، اما هیچ کس درباره محمدعلی به ما حرفی نمی زد. تا این که یک روز دیدیم در روزنامه اطلاعات نوشته اند: دو نفر خرابکار و از اعضای حزب توده در دادگاه رژیم محکوم به اعدام شده اند و آنها را به جوخه اعدام سپرده اند: محمدعلی موحدی و حمیدرضا فاطمی.

شور 6

قلبم به تپش افتاد. کمی نشستم. اشک آرامش قلبم بود. نباید احساس ضعف می کردم. دست به زانو گرفتم و بلند شدم. غم سنگین رفتن علی را هیچ چیز جبران نمی کرد. نه به خاطر آن که پسرمر رفته بود، نه. همان موقع برای این که دیگران هم مثل شما فکر اشتباه نکنند، این شعر را گفتم و مدام هم زمزمه می کردم: چرا ننالم، چرا نگریم / فدای اسلام، علی ندارم / فدای قرآن، علی ندارم.

تقرب

رفتیم دنبال پیکرش. بازهم جوابی ندادند. نمی توانستیم ببینمش و با او وداع کنیم و تشییع جنازه بگیریم. گفتیم: ختم می گیریم. محمدرضا آمد خانه و گفت: حزب توده اعلامیه زده و محمدعلی را نیروی خودشان معرفی کرده و برایش مراسم هم گرفته. به فکر چاره افتادیم تا نقشه شان را خنثا کنیم. اطلاعاتی دیگری تهیه کردیم و راه افتادیم در کوچه و خیابان ها. هرجا اطلاعیه حزب توده خورده بود، زیرش ما اعلامیه خودمان را زدیم و مردم را برای مراسم یاد این دو شهید عزیز و غریب دعوت کردیم مسجد امام حسن عسگری(ع). صبح یک چادر رنگی سر کردم و پنج - شش تا چادر رنگی دیگر هم برداشتم و راهی مسجد شدیم. مسجد پر بود از جمعیت. حیاط ها هم. چند نفر قرآن پخش می کردند. ساواک همه جا را محاصره کرده بود. محمدرضا از پله های منبر بالا رفت و شروع کرد به سخنرانی. تمام پیام امام را رساند. به شاه و ساواک و اسرائیل بد گفت. مردم به وجد آمده بودند که ساواکی ها دیگر طاقت نیاوردند. افتادند به جان مردم. محمدرضا را گرفتند و بردند کنج دیوار هفت - هشت نفری می زدندش. چادرها را دادم به مردم تا سر کنند و فرار کنند. کاری از دستم بر نمی آمد تا برای محمدرضا انجام دهم. دیدم حالا که نمی توانم کمکش کنم، جوان های مردم را نجات دهم. هرجا که کسی را می زدند می رفتم و خودم را سپر می کردم. غوغایی شده بود. با باتوم به سر و بدن مردم بی دفاع می زدند و آنها را از بلندی مسجد پرت می کردند. محمدرضا را کشان کشان بدون عمامه و لباس و کفش و با ضرب باتوم بردند.

آمدیم خانه. دل شکسته تر و خسته تر از شهادت محمدعلی. چاره نبود. صبر کردیم و راضی بودیم. اما مردم کوتاه نیامدند. تلفن های پیاپی به شهربانی و تهدیدهایشان کار خودش را کرد. طرف عصر خبر آوردند محمدرضا دارد می آید با سیل جمعیت به همراهش. کوچه و خیابان بند

آمده بود. پدرش سریع گوسفندی آورد و مقابلش کشت. می خواست شام بدهد که محمدرضا گفت ببرید مسجد امام بین مردم پخش کنید و خودش هم تویسرکان سخنرانی داشت. ساواک وقتی دیده بود تهدیدهای مردم که فلان جا را آتش می زنیم یا خراب می کنیم زیاد شده، ترسیده بود. از محمدرضا عذر خواسته بودند و عمامه و کفش و لباسش را آورده بود و تا با عزت راهی اش کنند. اما محمدرضا زیر بار نرفته بود. گفته بود: مگر من چه کار کردم که آن گونه زدید و بی حرمتی کردید و مجلس ختم را خراب کردید. همان گونه که آوردید ساواک، همان طور هم برمی گردم. با همان اوضاع آشفته اش راهی منزل شد و این خودش کلی تبلیغات بود بر علیه دستگاه رژیم و به نفع انقلاب. اما مراسم ختم محمدعلی خیلی دردناک بود، مثل رفتنش.

شور 7

یک سال و نیم بود دنبالت می گشتیم. همه جا را. اما همه اش جواب سربالا بود و توهین و بی احترامی. این یک سال و نیم آب خوردم یاد تو افتادم. غذا خوردم گفتم محمد علی ام کجاست. لباس هایت را شنستم و تا کردم تا اگر آمدی آماده باش. تا این که یک شب خواب دیدم خبر شهادتت را به من دادند. در همان خواب هم گفتم راضی ام به رضای خدا. دوباره فردا شب هم خواب دیدم خانم های پوشیه داری را که مهمان خانه شدند و مدام حسین حسین (ع) می گفتند. دیگر مطمئن شدم از پروازت. رختخوابت را، لباس هایت را همه برداشتم و دادم به فقرا. دلم آرام گرفت. راحت شده بودی از آن همه شکنجه های سخت. وقتی بعد از انقلاب عکس های شکنجه کردنت را دیدم، بیشتر خوشحال شدم که نماندی. عکس ناخن کشیدنت. با دِلر سرت را سوراخ کرده بودند. بی رحمانه دندان هایت را کشیده بودند... اما از وقتی که خبر دادگاہت در کتاب نوشته شد که وقتی قاضی ملعون حکم اعدامت را می خواند، تو از خوشحالی چندتا شکلاتی که در زندان گرفته بودی بین اعضای دادگاه پخش می کنی و در دفاعیه آخرت آیه 11 تا 15 سوره توبه را می خوانی و از اسلام می گویی، سربلند شدم. هرچند که دیدارمان به قیامت افتاد، اما من از داشتن تو خرسندم و راضی. مخصوصاً از جمله آخرت که پیش از شهادتت به مأمورها گفته بودی: «ما که می رویم و راحت می شویم، شما به فکر خودتان باشید. به پدر و مادرم بگویید که فرزندان مسلمان شهید شد.» محمدم بر هرچه توده ای است لعنت مادر.

اجابت

انقلاب همچنان با خون و شکنجه و پایداری پیش می رفت. ما و ساواک هم در کش وقوس. سال 56 بار دیگر محمدرضا را گرفتند و برایش حبس ابد بریدند. امیرابوالقاسم هم برای خودش فعالیت می کرد. هیئت اداره می کرد. جلسات قرآن می رفت. در راهپیمایی ها فعال بود، اما خیلی خُلق و خُویش شده بود شبیه محمدعلی. انسیه هم از کش وقوس های قلبش دردمندتر شده بود. انقلاب پیروز شد. حالا از زیر بار ظلم آزاد شده بودیم، اما مسئولیت مان در آن غوغای اول انقلاب بیشتر شده بود. امام به محمدرضا مأموریت دادند برای اسلام آباد غرب. برای او غرب پرخطر مسئله نبود. شجاعتش مثل قدیم بود. مثل همان موقع ها که طلبه های مدرسه حقانی را بسیج می کرد برای تظاهرات و یا آن موقع که برای جوابگویی به توهین روزنامه اطلاعات به امام داوطلب شد و سخنرانی کرد و ساواک را رسوا کرد. حالا هم همان محمدرضا بود. نماینده ستاد عملیاتی قم در ازنا و تشکیل سپاه الیگودرز و حالا هم امام جمعه و حاکم شرع اسلام آباد. زن و بچه را برداشت و راهی آن شهر پرخطر شد. سال 59 بود. یک سال نگذشته بود که خبر آوردند محمدرضا را ترور کرده اند.

محمدرضا همراه محافظش صبح راه می افتد برای رفتن که ترورش می کنند. حالش وخیم بود.

گردن و فک و بازو و سرش زخمی. گلوله ها مدت ها او را زمین گیر کرده بود و تحت درمان. در همان اسلام آباد ماند. یک روز از وزارت اطلاعات به خانه زنگ زده بودند. آقای ری شهری بود. گفتند اگر می خواهید محمدعلی را ببینید بیایید تهران، بهشت زهرا، قطعه 39، ردیف 17. محمدعلی چندسال است که چشم به راهتان است. دوستان را خبر کردیم و راه افتادیم. می رفتیم دیدن تازه دامادمان.

شور 8

گلی گم کرده ام می جویم او را
 به هر گل می رسم می بویم او را
 گل من یک نشانی در بدن داشت
 یکی پیراهن کهنه به تن داشت

از دور مزارت را نشانم می دهند. دو نورافکن بالای قطعه ای که تو در آنجا آرمیده ای روشن است. یاد حرف آن روزت می افتم که گفتمی من هر جا که دفن شوم آنجا از نور روشن می شود. چقدر اینجا روشن است. کنارت می نشینم. سلام مادر، فدای تو بشوم. برایت مهمان آمده، غذا هم آورده ایم. امروز بعد از پنج سال می خواهیم با تو غذا بخوریم. تو هم کنار سفره مان باشی. سفره دلمان را نورانی کن. بسم الله.

تکاپو

محمدرضا درسش را هم شروع کرده بود. هم دانشگاه، هم حوزه. فعالیتش هم که پابرجا. در اسلام آباد غرب حزب جمهوری را راه انداخت. حوزه علمیه اش را هم فعال کرد. جنگ که شروع شد، آنجا محکم تر فعالیت می کرد. جبهه هم در رفت و آمد بود. خیلی جدیت داشت برای وحدت حوزه و دانشگاه. خودش هم مدرس هر دو جا بود. برکتی داده بود خدا به دل و جان و استعداد و روحیه و توانایی اش. به قول خودش: من خودم را وقف این نظام و مردم کرده ام. بچه های دیگر هم اهل جبهه بودند. پدرشان هم. با حاجی پشت جبهه هم فعالیت می کردیم. گاهی اتوبوس پر از بی خانمان و رنجور جنگ زده می آمده از مناطق جنوب. پذیرایی و تیمارشان می کردیم. با دست خودمان به پاهای تاول زده شان مرهم می گذاشتیم. منزل خودمان نگه شان می داشتیم تا راهی خانه آشنایانشان بشوند. لباس و وسایل تهیه می کردیم برای جبهه. حاجی با کامیون های کمک رسانی می رفت جبهه، مدتی می ماند و برمی گشت و دوباره مشغول تهیه وسایل می شدیم. امیرم حالا سیزده - چهارده سالش بود. آرام و مهربان. در کارها کمک پدرش بود. خیلی دلش می خواست برود جبهه، اما قبول نمی کردند. آمد خانه. خیلی ناراحت بود. می گفت: مرا جبهه نمی برند. ورقه ای برداشتم و با همان سواد قرآنی ام نوشتم:

ای امیر عزیزم / من مادر تو هستم / نه صاحب تو هستم / چون فرمان خمینی / مقصد فقط قرآن است / بر تو بود اجرایش / فرمان امر رهبر / از دین حق دفاع کن / بر رهبرت وفا کن / در این زمان تاریخ / بر تو بود عزیزم / برخیز ای امیرم / از خون خود صفا ده / قرآن بود امانت / بر او شده خیانت / مادر برو به جبهه / از آن بکن حفاظت / قدرت از خدا خواه / سرمشق از حسین گیر / من مادر تو هستم / نه صاحب تو هستم.

دستش را گرفتم و برگه شعر را گذاشتم کف دستش و گفتم من راضی ام مادر. راهی جبهه شد. حالا امیرم هم مثل محمدعلی، مثل محمدرضا از من دور شده بود. می خندم. می گویم: آنها زرنگی خودشان را نشان می دهند. من هم باید زرنگ باشم برای حال و روز خودم. با جدیت بیشتری برای کمک به جبهه ها و رزمنده ها فعالیت می کنم. البته انسیه هنوز هم قلب درد

داشت. حالا قلب دردمش هم بیشتر شده بود.

شهادت 2

امیر از جبهه آمد. لباس گرم بافته بودم برایش. نپوشید. دوباره می خواست برود. گفت: اگر برای دوستانم هم باشد می برم. من خجالت می کشم لباس گرم داشته باشم و آنها نداشته باشند. یاد محمدعلی افتادم که لباس نو را می داد به فقرا و لباس های کهنه برادرهایش را می پوشید. امیر که می رود دوباره کاموا می گیرم و لباس می بافم. هرچقدر که بتوانم. برای بقیه رزمنده ها. محمدرضا دوقلوهایش را که حالا بزرگ شده بودند برده بود پیش خودش. خیلی غبطه امیر را می خوردند، اما کوچک بودند و نمی توانستند بروند جبهه. امیر از جبهه آمد. زخمی شده بود. دوباره پرستار شده بودم. شانزده ساله بود. می خواست حرفی بزند، خجالت می کشید. سر به سرش گذاشتم تا گفت: من می خواهم نصف دینم را کامل کنم. خوشحال رفتم خواستگاری. عروس سیزده ساله برایش گرفتم. پدر خانمش عالم بود و بسیجی. به اندک مهریه ای عقد خواندیم. امیر که کمی حالش خوب شد، راهی جبهه شد. سال 63 بود. پدر خانمش هم. اما دیگر برنگشت. دامادی که فقط یک ماه از دامادی اش گذشته بود. پدر خانمش هم شهید شد. امیر هم فدای اسلام شده بود. سرم را بالا می آورم و خدا را شکر می کنم. حالا باید خانه را آماده کنم برای مهمان هایی که در عروسی امیر شرکت می کنند.

شور 9

هرکس که تو را شناخت جان را چه کند / فرزند و عیال و خانمان را چه کند
یادت است امیرجان، بار آخری که می خواستی بروی جبهه این شعر را مدام می خواندی؟
یادت هست که گفתי مرا ببرید بهشت زهرا پیش محمدعلی دفنم کنید. محمدعلی غریب است. به هوای من هم که شده مزارمان بیشتر بیاید.
چشم مادر. می برم می سپرمت دست محمدعلی. فقط مادر محمدعلی را که دیدی در آغوش که گرفتید همدیگر را، محکم فشار ندهید. هم بدن تو پر از زخم است، هم بدن محمدعلی. خوشی دنیايتان، مسلمان بودن و در راه اسلام کار کردن و فدا شدن بود. خوشی آخرتتان هم هم نشینی با فاطمه و حسین(ع). گوارایت باشد مادر. جای من هم به حسین و فاطمه(س) سلام بدهید.

شهادت 3

محمودرضا پسر محمدرضا بعد از شهادت امیر خیلی بی تاب شده بود. همه اش حسرت می خورد که خوش به حال امیر. خیلی اصرار کرد تا راهی جبهه شد. غواص بود. یک بار برای خنثا کردن مین ها به عمق آب رفته بودند که صدای انفجاری همه نگاه ها را مضطرب می کند. محمودرضا دیگر بر نمی گردد. به عمق آب می روند اما هیچ اثری از او نمی یابند. ماندگار می شود همانجا. سال 65 بود. خبر شهادتش را که آوردند داشتیم خانه مان را بنایی می کردیم. حس کردم چیزی تمام دلم را سوزاند. حالا محمدرضا هم شده بود پدر شهید. آمدند قم. خانه را شستیم و مرتب کردیم.

انسیه قلب دردمش بیشتر شده بود. حالا چند قدم که می رفت رنگش سیاه می شد و از نفس می افتاد. خیلی کار داشتیم. شب دامادی محمودرضا بود. هرچند که حجله مان بی داماد بود. پیکر محمودرضا پیش خدا امانت مانده بود.

شور 10

هوایت را که می کنم، نگاه به آب می اندازم. عمق دریا را که نمی توانم ببینم. تو کجای این آب، سرخ آبی شده ای. نمی دانم. شنیده ام در آب شهید شدن و ماندن سخت تر است تا روی

خاک و در خاک نهفتن. نمی دانم مادر. ولی هرچه هست زیبایی و دامادی تو فراتر از همه دامادهاست. قبر که نداری تا برایت گل بیارم و نقل بپاشم. فرشته ها وکیل من که برایت جشن مفصل بگیرند. محمدعلی و امیر هم که ساقدوشت هستند. به از این داماد و از این ساقدوش ها.

شهادت 4

انسیه با یک جانباز ازدواج کرد. قلب دردش همچنان بود و انسیه را ضعیف و رنجور کرده بود. جنگ تمام شده بود. محمدرضا همچنان پی گیر کارهای کشور بود. عید فطر سال 75 بود. رفته بود پشت سر آقا نماز عید خوانده بود و دیدار آقا هم رفته بود. اما دیگر نتوانست به خانه برگردد. ترکشی که از ترور سال 61 در سرش مانده بود، در ماشین به نخاعش زده بود و بعد از این که ماشین را کنار کوچه پارک کرده بود بیهوش شده بود. تنها قلبش کار می کرد با دستگاه های زیادی که نصب بود روی صورت و بدنش. امید برگشتش نبود. به دکترش گفتم: محمدرضایم یک روز بی فایده و به بطالت زندگی نکرده. همه زندگی اش تلاش و کار و هدفمند بوده. چند روزی ماند و رفت. دل گیر و سخت بود رفتنش. آوردنش قم. گلزار شیخان. وقتی همه رفتند رفتم کنار مزارش. یک مهر کربلا آنجا بود. برداشتم و همانجا دو رکعت نماز خواندم و گفتم: مادر، من چیزی نمی خواهم فقط برای بچه هایت از خدا دین و عقل بخواه.

شور 11

خوش رفتی مادر. خوش آمدی مادر. خوش زندگی کردی و خوش رفتی. اگر غیر از شهادت نصیب می شد من همیشه متأسف می ماندم. تو پسرم بودی. سایه سرم بودی. از برکت وجود تو محمدعلی راه را پیدا کرد. از برکت حضور تو، من و پدرت راه انقلاب را پی گرفتیم. از برکت تلاش تو هیچ وقت خسته نمی شدیم. مادر تو معلم من بودی. تو بود و نبودمی. خدایا ممنونم که محمدرضایم را با شهادت پذیرفتی. مادر برای آمدنت نماز جعفر طیار خواندم و از امامت خواستم. هزاران بار برای تو نماز می خوانم و به پاپوس آقا می روم و تا ابد ممنونش می مانم بابت تو که هنوز حاضری و ناظری و پر برکت.

شهادت 5

انسیه این داغ ها را می دید. قلبش دردمند بود، بی طاقت تر هم شد. کمی بعد او هم بار و بندیش را جمع کرد و رفت. زخم ها و دردها و فشارهای ساواک او را از پا انداخت. یاد کودکی اش به خیر که می ترسید و سفت در آغوش می فشردمش. موهایش را نوازش می کردم تا آرام شود. قصه لرزیدن های رقیه، تپش قلب های کودکان معصوم کربلا. قصه ترسیدن های عصر کربلا. فرار کردن ها و زمین خوردن ها و کتک خوردن ها را چند بار شنیده باشد خوب است. اما قلبش دیگر رنجور ماند. انسیه جان مادر، دیگر نترس. می روی جایی که بهترین برادرهایت هستند. آنجا در پناه امنیت الهی همه آرامید و خونسرد. خوشت باشد مادر خوشی بهشت.

شور 12 رضایت

دیگر چه بگویم برایتان مادر؟! حاجی هم همین دوسال پیش باروبنه اش را بست و رفت پیش آقازاده هایش. وقتی که رفت هیچ پول نداشت تا با آن برایش مراسم بگیریم. تمام پول هایش را که مازاد بر خرج زندگی می شد، خرج انقلاب، جنگ و فقر می کرد. جانش را هم. جگر گوشه هایش هم که فدایی بودند. خیلی مهربان بود حاجی. خیلی اهل حلال و حرام و خمس و زکات بود. همیشه به همه مان احترام می گذاشت. هیچ وقت بچه ها را با تندی و داد صدا نمی زد. اهل دعوا کردنشان نبود. زحمت می کشید و همیشه هم ممنون خدا بود. دیر آمدید. خیلی دیر. حتما خیلی از حرف ها هم بوده که در دل حاجی ماند و رفت.

خدا از ما همه این‌ها را قبول کند. خانه نور دارد. فکر نکنید تنها نشستیم. بچه‌های شهیدم هوایم را دارند. خدا از همه ما قبول کند. همین.

تظاهرات‌ها را می‌رفت. گاهی از مغازه‌ها نمک می‌خرید و مثل یک بچه معصوم نزدیک ساواکی‌ها می‌شد و با مشت نمک‌ها را می‌ریخت توی صورت آنها و الفرار. می‌گفت: نمک می‌ریزم در چشمشان که گاردی‌ها نتوانند به مردم شلیک کنند.

بالاخره محمدرضا را دستگیر کردند؛ یعنی هرچند وقت یک بار دستگیرش می‌کردند. شکنجه و زندانی. اما وقتی آزاد می‌شد اعتقادش محکم‌تر، ایمانش قوی‌تر و اراده‌اش مثل پولاد آبدیده. دوباره مشغول همان کارها می‌شد با برنامه‌ریزی و وقت بیشتر.

نشسته بودم. محمدعلی آمد و نمازش را خواند و بعد رو کرد به من و گفت: مامان، سینما و پاسگاه منفجر شده است. نگاهی به صورت خندانیش انداختم و گفتم: چریکه، نکنه کار خودت بوده. لبخندی زد و گفت: کار هرکی بوده اهل خیر بوده. کم کم به محمدعلی مشکوک شدند و محمدعلی فراری شد. ساواکی‌ها ریختند توی خانه و همه جا را زیر و رو کردند. اتفاقاً جواد، پسر دیگرم، نوارهای امام را آورده بود خانه. دویدم و همه را برداشتم و قنطاق احمدرضا را پر کردم از نوار.

گاهی خبر انفجاری می‌آمد. مثلاً می‌شنیدیم کارخانه آبجوسازی در تهران منفجر شده. بلافاصله ساواکی‌ها می‌ریختند به خانه ما. دوباره همه جا را به هم می‌ریختند و انسیه را بازجویی می‌کردند و گاهی بقیه پسرها را هم می‌گرفتند و می‌بردند برای بازجویی. دنبال محمدعلی بودند. انفجار کار گروه آنها بود. دفتر نشریه‌ای را که عکس‌های سکس منتشر می‌کرده هم منفجر کردند. دوباره خانه ما بود و ساواک. با موتور زده بودند به ماشین سرهنگ شاه، تا پیاده شده بود کشته بودندش و الفرار. دوباره خانه ما بود و ساواک و زدن بچه‌ها و انسیه که حالا دیگر قلب درد داشت. بس که ترسیده بود، دیگر قلبش درد می‌کرد. چند بار هم طفل معصوم را در راه مدرسه گرفته بودند و آنقدر زده بودندش که با چادر خاکی و بی‌حال به خانه می‌رسید.

هرجا اطلاعیه حزب توده خورده بود، زیرش ما اعلامیه خودمان را زدیم و مردم را برای مراسم یاد این دو شهید عزیز و غریب دعوت کردیم مسجد امام حسن عسگری (ع). صبح یک چادر رنگی سر کردم و پنج - شش تا چادر رنگی دیگر هم برداشتم و راهی مسجد شدیم. مسجد پر بود از جمعیت. حیاط‌ها هم. چند نفر قرآن پخش می‌کردند. ساواک همه جا را محاصره کرده بود. محمدرضا از پله‌های منبر بالا رفت و شروع کرد به سخنرانی. تمام پیام امام را رساند. به شاه و ساواک و اسرائیل بد گفت. مردم به وجد آمده بودند که ساواکی‌ها دیگر طاقت نیاوردند. افتادند به جان مردم. محمدرضا را گرفتند و بردند کنج دیوار هفت - هشت نفری می‌زدندش. چادرها را دادم به مردم تا سر کنند و فرار کنند. کاری از دستم بر نمی‌آمد تا برای محمدرضا انجام دهم.

این یک سال و نیم آب خوردم یاد تو افتادم. غذا خوردم گفتم محمد علی ام کجاست. لباس هایت را شستم و تا کردم تا اگر آمدی آماده باشد. تا این که یک شب خواب دیدم خبر شهادتت را به من دادند. در همان خواب هم گفتم راضی ام به رضای خدا. دوباره فردا شب هم خواب دیدم خانم‌های پوشیه داری را که مهمان خانه شدند و مدام حسین حسین (ع) می‌گفتند. دیگر مطمئن شدم از پروازت. رختخوابت را، لباس هایت را همه برداشتم و دادم به فقرا. دلم آرام گرفت. راحت شده بودی از آن همه شکنجه‌های سخت.

بچه‌های دیگر هم اهل جبهه بودند. پدرشان هم. با حاجی پشت جبهه هم فعالیت می‌کردیم. گاهی اتوبوس پر از بی‌خانمان و رنجور جنگ زده می‌آمده از مناطق جنوب. پذیرایی و تیمارشان

می کردیم. با دست خودمان به پاهای تاول زده شان مرهم می گذاشتیم. منزل خودمان نگه شان می داشتیم تا راهی خانه آشنایانشان بشوند.

هرکس که تو را شناخت جان را چه کند / فرزند و عیال و خانمان را چه کند
یادت است امیرجان، بار آخری که می خواستی بروی جبهه این شعر را مدام می خواندی؟
یادت هست که گفתי مرا ببرید بهشت زهرا پیش محمدعلی دفنم کنید. محمدعلی غریب است. به هوای من هم که شده مزارمان بیشتر بیاید.
چشم مادر. می برم می سپرمت دست محمدعلی.

محمودرضا پسر محمدرضا بعد از شهادت امیر خیلی بی تاب شده بود. همه اش حسرت می خورد که خوش به حال امیر. خیلی اصرار کرد تا راهی جبهه شد. غواص بود. یک بار برای خنثا کردن مین ها به عمق آب رفته بودند که صدای انفجاری همه نگاه ها را مضطرب می کند. محمودرضا دیگر بر نمی گردد. به عمق آب می روند اما هیچ اثری از او نمی یابند. ماندگار می شود همانجا. سال 65 بود.

انسیه این داغ ها را می دید. قلبش دردمند بود، بی طاقت تر هم شد. کمی بعد او هم بار و بندیش را جمع کرد و رفت. زخم ها و دردها و فشارهای ساواک او را از پا انداخت. یاد کودکی اش به خیر که می ترسید و سفت در آغوش می فشردمش. موهایش را نوازش می کردم تا آرام شود. قصه لرزیدن های رقیه، تپش قلب های کودکان معصوم کربلا. قصه ترسیدن های عصر کربلا. فرار کردن ها و زمین خوردن ها و کتک خوردن ها را چند بار شنیده باشد خوب است. اما قلبش دیگر رنجور ماند. انسیه جان مادر، دیگر نترس. می روی جایی که بهترین برادرهایت هستند.

نرجس شکوریان فردمحمدرضا، مادر، شور، ساواک، شهادت، قلب، انسیه، امام، خدا،

فُطرس من، سلام برسان به آقا!

فُطرس من، سلام برسان به آقا! 827

آمده بودی که بروی. بوی عشق و باروت می داد کوله پشتی ات و سوخته بود مثل نخل ها، نگاهت. به گردن انداختی برای آخرین بار پلاکت را و به دوش، چفیه ات را.

حرف می زدی از نماندن و رفتن و از نبودن و سوختن و می بستى ساک سفرت را محکم تر از گذشته. کوله بارت که آماده شد، چشم دوختی به چشمان ترم. این بار اما جور دیگری گفتم: «دوستت دارم تا همیشه.» ایستادم؛ مثل همیشه، تمام قد و سیر تماشايت کردم گرچه این بار عمیق تر از همه وقت ها. چون می دانستم به زودی تعبیر می شود خواب قشنگ کودکی ات و همین روزها، به تشییع چشمانت می آید، فرشته مرگ به اتفاق آسمان.

تازه سر شب بود که باهم خداحافظی کردیم. تو که رفتی، خالی شد ته دلم. خواستم درد دل کنم با ستاره - همان ستاره کوچکی که دوستش داشتی بیشتر از تمام ستاره ها، اما ندیدمش. شاید چسبانده بود آسمان، ستاره را به شانه هایت. شاید هم خود آن را چیده بودی. زانو زدم؛ در برابر خدای عشق - خدایی که عاشقت شد و تو را سپردم به او؛ در زیر درخت بید مجنونی که هم کیش تو بود؛ افتاده و سر به زیر. آن وقت گره خورد نگاهم با نگاه بید و جاری شد گریه ام، آن قدر که بارانی گشت تمام گونه ام.

به سجده افتادم؛ در آن هوای خیس عاشقی. به احترام خدا که تو را به امانت من سپرد و به خاطر تو که جاودانه ترین گل همیشه بهارم بودی.

دوباره دعایت کردم با همان اشک سردی که تمام دارایی ام بود و می جوشید از اعماق قلبم. بوی خاک کربلا گرفت سجاده و عاشورایی شد دلم. یادم آمد وقتی می خواستی بروی گفتم:

فُطرس من، سلام برسان به آقا!

ص. یوسفی باصریفطرس، بید، عشق، ستاره، خدا، نگاه با نگاه بید،

پیکرم را به خاک ایران ببرید/وصیت نامه شهید محمدحیدر حسین جوهری ، از شهیدان حزب الله لبنان

پیکرم را به خاک ایران ببرید/وصیت نامه شهید محمدحیدر حسین جوهری ، از شهیدان حزب الله لبنان 928

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر حضرت آدم، حضرت حوا، انبیاء و پیامبران بزرگوار؛ و سلام بر اشرف مخلوقات و عزیز پیامبران ، حضرت محمد(ص) و شفیع همه ما در روز جزا و سلام بر اهل بیت مطهرش . سلام بر حجت منتظر، امام مهدی (عج) که ان شاءالله از یاران و سربازانش قرار بگیریم و از جمله افرادی باشیم که در میان دستان مبارکش به شهادت می رسند و جان خویش را تسلیم می کنند.

سلام بر بنیانگذار انقلاب اسلامی و رهبر بزرگمان ، امام خمینی (قدس سره).

سلام بر ولی امرمان حضرت آیت الله سیدعلی خامنه ای .

سلام بر جهاد کنندگان و عمل کنندگان به فرامین الهی .

سلام بر شهیدانی که بر ما سبقت گرفتند. درود و رحمت خداوند بر آنها.

سلام بر همه برادران دینی ام.

و سلام و درود خداوند بر خانواده عزیز و بزرگوارم .

بسم الله الرحمن الرحيم

به شما برادران عزیز و مسلمانم وصیت می کنم تا از آن کسانی باشید که پرچم حق را بر دوش خویش دارند و طریق حق را می پیمایند. به همه شما وصیت می کنم که آقا و معلم بزرگمان ، امام حسین (ع) را الگوی خویش قرار دهید که در گرمای شدید سرزمین کربلا، حتی زمانی که یکه و تنها شد، به طاغوتیان و ظالمان روی خوش نشان نداد و به هیچ وجه تسلیم خواسته آنان نشد؛ بلکه خود را برای رضای خداوند عزوجل فدا کرد تا کلمه حق ، همواره در بالاترین مرتبه قرار گیرد. ان شاءالله در آینده ای نزدیک ، با حضرت حجت امام منتظر مهدی (عج) - ارواح و جان عالمیان فدای خاک پایش باد - همراه خواهید شد تا پرچم حق و عدالت را اعتلا بخشید و بیرق اسلام را سربلند گردانید.

همه ما از خدا هستیم و به سوی او باز خواهیم گشت ، پس سزاوار نیست که هیچ کدام از برادران ، به هنگام شنیدن خبر شهادت من ، بر خود سخت بگیرد و خدای ناکرده سست شود. بلکه بر شما واجب است تقوا پیشه کنید و بر همت خویش در ادامه راه بیفزایید، چون عزیزانی که بر ما سبقت گرفته اند، منتظرمان هستند و ما به سوی آنها گام برمی داریم و اگر خدا بخواهد به آنها می پیوندیم و در رکاب آنها ملحق خواهیم شد.

حقیقتاً همه ما دائم می خواهیم که چیزی در راه خداوند عزوجل تقدیم کنیم ، پس الان در نزد ما چیزی جز وجودمان و جانمان نداریم و آن را نیز تقدیم پروردگار متعال می کنیم که مطهر است و شریف ؛ و امیدوارم که او نیز این جان را از ما قبول فرماید. البته همه اینها بعد از آن خواهد بود که ما جان خویش را به مصائب و بلاهای این دنیا پست آلوده ساخته ایم .

حال که به سوی خداوند عزوجل سفر خواهیم کرد و به کاروان شهدا ملحق می شوم ، همه آرزو و افتخارم این است که به پروردگار مهربان ، رؤف ، منان و بخشنده خواهم پیوست . او که به زودی از گناهانم چشم می پوشد و از خطاهایم درخواهد گذشت و همه اینها بعد از این است که شما عزیزان حلالم کنید و برای همین است که از شما طلب بخشش و عفو دارم .

از برادرانم می خواهم و به آنها وصیت می کنم که در صورت امکان پیکر مرا به خاک جمهوری اسلامی ایران ببرند و در مرقد امام رضا(ع)، حضرت معصومه (س)، و امام خمینی (قدس سره) زیارت دهند.

از همه کسانی که خبر شهادتم را می شنوند، خواهش می کنم تا اگر نسبت به آنان اسائه ادبی کرده ام، مرا حلال کنند و بر من رحم آورند، که انسان همواره در حال خطا و لغزش است.

از همه کسانی که عاشق شهادت هستند می خواهم - و البته این را برای خودشان درخواست می کنم - که یک هفته برایم نماز بخوانند و یک روز هم روزه بگیرند و به حساب من بگذارند، شاید که خدای عزوجل از لغزش ها و خطاهایم چشم پوشی کند.

خانواده با کرامتم!

پدر عزیزم!

از تو طلب حلالیت دارم و می خواهم که بر من رحم کنی، و برای شادی روحم، مجالس عزاداری را فقط برای حضرت اباعبدالله الحسین (ع) برپا کنی و مرا هدیه خودتان به پیشگاه خداوند عزوجل به حساب آورید؛ شاید که او حلالم کند و گناهانم را ببخشد.

هیچ گاه مصائب امام حسین (ع) در روز عاشورا را از یاد نبرید. به درستی که او فرزندان و برادرش را به راه خدا فدا کرد و خودش را نیز برای این که ظلم از مستضعفین زدوده شود، فدا ساخت.

به برادرانم وصیت می کنم که قطعه ای از تربت کربلای حسینی در قبرم بگذارند. لطفاً همان مقدار که یافتید قرار دهند.

پدر عزیزم!

به کلام امیرالمؤمنین علی (ع) نگاه کن، زمانی که خطاب به «اشعث بن قیس» و بعضی از فرزندانش می گوید: «ای اشعث، اگر بر فرزند خویش محزون باشی، حق داری، چرا که او از تو بود، ولی صبر پیشه کن که در هر مصیبتی خدا پشت آن است. وقتی صبر کنی قدر خداوند بر تو جاری می شود و تو مأجور خواهی بود و اگر ناله و زاری کنی، قدر خداوند بر تو جاری خواهد شد و تو نالان خواهی شد. اشعث، پسر شادی توست و او بلا و آزمایش است و ناراحتی تو ثواب و رحمت است.»

پدرم!

صبر پیشه کن و یاری بگیر و به این کلمات اعتماد کن به خاطر این که تنها چیزی که برای ما در دنیا و آخرت فایده دارد، همان است.

مادرم!

همیشه درک می کردم که تو مرا دوست داری و مصلحت مرا می خواهی و برای سعادت و خوشبختی من تلاش می کنی. برای تو قسم می خورم مادر، که این راه همان تنها طریقی است که در آن سعادت من و سعادت هر انسان عاقلی وجود دارد و این طریق شهادت در راه خداوند است.

مادرم!

هنگامی که زمان مرگ انسان فرا رسد، نمی تواند نوع آن را خودش انتخاب کند، ولی کوتاه ترین راهی که او را به این هدف مقدس می رساند چیست؟

مادرم!

باور کن همواره به تو نگریدم و از تو بسیار یاری گرفتم، ولی کوتاه تر از طریق شهادت راهی

نیافتم ، و تازه بعد از تلاش و عمل زیاد و طولانی به آن رسیدم ، و اینجاست که حضرت علی (ع) می فرماید: «چه بسا خداوند باز می کند بر بنده ای در شکر را، و در گشاده روزی را می بندد و بر بنده ای در دعا را باز نمی کند و در اجابت را می بندد و برای بنده ای باب توبه را نمی گشاید و بر او در آمرزش را می بندد.»

من از همه گناهانم توبه می کنم و برمی گردم به سوی خدا و او را شکر می کنم . به درستی که او کمک کرد تا این گونه شوم و از او خواهش می کنم که شهادت را روزی ام گرداند. پس خداوند مصائب تو را به حساب خواهد آورد. خدا را در یاد داشته باش و روز حساب را به یاد بیاور و به یاد بیاور تنگی قبر و سیاهی آن را، آنجا که بچه ، شیر مادرش را فراموش می کند و انسان مصیبت هایش را به فراموشی می سپارد.

مگر تو همواره نمی گفتی : «ای کاش ما هم با امام حسین (ع) بودیم» پس این مقاومت اسلامی خط حسین و راه حسین است و آغاز آن با امام حسین (ع) است . پس کوتاهی و سستی نورزیم و در یاری حسین زمان خویش تأخیر نکنیم .

مادرم !

از تو خواهش می کنم که مرا حلال کنی و بر من رحم آوری و به ام المصائب حضرت زینب (س)، تأسی کنی و مصیبت های او و برادرانش را و فرزندان برادرانش را به یاد بیاوری .

مادرم !

آیا نمی خواهی در پیشگاه حضرت زهرا(س) روسفید شوی ؟ آیا دوست نداری با او باشی ؟ پس بدان که همه مادران شهدا که فرزندان خویش را در راه خدا فدا کرده و صبر کردند، به اذن خداوند به زودی در روز محشر، با حضرت زهرا(س) جمع خواهند شد.

مادرم !

آیا در شرع اسلام باب زکات و خمس نیامده است ؟ پس بر هر چیزی خمس واجب است و من خمس آن چیزهایی هستم که خدا روزی ات گردانیده است .

برادران عزیزم !

از همه شما طلب حلالیت دارم و می خواهم که اگر احیاناً اسائه ادبی بر شما روا داشته ام ، مرا ببخشید. از شما می خواهم که طریق جهاد حسینی خویش را ادامه دهید که آن ، تنها خط سالم و درست است که در آن نجات شما در دنیا و آخرت رقم می خورد.

از شما می خواهم که برای من سه سال نماز قضا و دو ماه روزه - قربه الی الله - برای نزدیکی به خدا بجا آورید.

خواهرانم ، دختران !

از همگی شما می خواهم که حلالم کنید و از شما برای خودم طلب مغفرت و بخشش دارم ؛ برابم دعا کنید تا خداوند عزوجل بهشتش را نصیب گرداند و شما را هدایت کند در هراس ها و حزن هایی که ممکن است در طی دوران پیش بیاید، و شما را از تأسی کنندگان به حضرت زینب (س) قرار دهد.

همچنان در راهی که آغاز کرده اید بر اعتقاد اولیه خود باقی بمانید و از راه خویش حفاظت کنید که ، آن راه صحیح است و همان طریقی است که به زودی شما را از عذاب خداوندی نجات و رهایی خواهد بخشید.

سوتیتر

از برادرانم می خواهم و به آنها وصیت می کنم که در صورت امکان پیکر مرا به خاک جمهوری اسلامی ایران ببرند و در مرقد امام رضا(ع)، حضرت معصومه (س)، و امام خمینی (قدس سره

(زیارت دهند.
مگر تو همواره نمی گفتی : «ای کاش ما هم با امام حسین (ع) بودیم» پس این مقاومت
اسلامی خط حسین و راه حسین است و آغاز آن با امام حسین (ع) است . پس کوتاهی و
سستی نورزیم و در یاری حسین زمان خویش تأخیر نکنیم .
برادر شما، محتاج رحمت خداوند عزوجل
محمد حیدر حسین جوهری (بلال)
حمید داوودآبادیوصیت نامه شهید محمدحیدر حسین، وصیت، خدا، شهید محمدحیدر حسین
جوهری، امام، مادر، شهادت،

به دنبال پیکرم نباشید

به دنبال پیکرم نباشید 1030

محمد در هفت سالگی پدرش را از دست داد و یتیمی را در دوران کودکی با تمام وجود احساس کرد. دوران ابتدایی و راهنمایی خود را به پایان رساند و دوره دبیرستان را تا سال سوم در برازجان و سپس در هنرستان کشاورزی فسا گذراند. فقر و فلاکتی که از طرف حکومت پهلوی، گرده اکثریت مردم را خرد کرده بود، برای خانواده آنها مضاعف بود. او در کودکی نبوغ و استعداد بالایی داشت و به خاطر همین هوش و استعداد از همان دوران راهنمایی مطالعات وسیعی داشت و از ششم سیاسی بالایی برخوردار بود. در دوران راهنمایی اکثر ایدئولوژی های مکاتب و گروه ها را مطالعه کرده و در همان دوران توانسته بود با مطالعات وسیعی که داشت، دین اسلام را به عنوان ایدئولوژی برتر در بین مکاتب مختلف انتخاب کند. او در دوران دبیرستان فعالیت های خود را بر علیه رژیم وقت شروع کرد.

در حدود سال های 53-54 در ارتباط مستقیم با گروه های اسلامی از جمله فدائیان اسلام و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بوده و تمامی تشریفات و اطلاعاتی های آنها را جمع آوری و توزیع می نمود. وی علاقه شدیدی به امام داشت. در سال های 55-56 بیانیه ها و اطلاعاتی ها و پیام هایی را که حضرت امام از طرق مختلف صادر می فرمود، به هر نحو ممکن جمع آوری و پخش می کرد. باتوجه به اینکه از نظر مالی بسیار در مضیقه بود، در روزهای تعطیل کارگری می کرد تا بتواند هزینه های تحصیل و امرار معاش خود را فراهم نماید. علی رغم همه مشکلات مالی، اطلاعاتی های امام را تکثیر و به طور مخفیانه در سطح منطقه پخش می کرد. در حدود سال 56 گزارشی از فعالیت های وی را به ساواک دادند که از جمله آنها تکثیر اطلاعاتی های حضرت امام و پاره کردن عکس شاه و برگزاری مراسم مذهبی و شعارنویسی روی دیوار بود که در همان سال تحت تعقیب قرار گرفت و به ناچار به شیراز و سپس به فسا رفت. او در آنجا فعالیت های سیاسی خود را چندین برابر کرد و با رژیم ستمشاهی دوباره به مبارزه برخاست و با تشکیل دادن گروهی که از جمله اعضای آن شهید عبدالعلی باسالار و گندمکار و برادران دیگر بود، شروع به برگزاری راهپیمایی بر علیه رژیم نمود. وی در سال 57 با همکاری دیگر برادران مبارز، راهپیمایی بزرگی را علیه رژیم شاه ترتیب داد که منجر به درگیری با عمال رژیم و کتک کاری گردید؛ ولی وی موفق به فرار از دست مأموران شد و مدتی را مخفیانه گذراند. در این هنگام، پاسگاه ها سخت در تعقیب او بودند. وی اطلاعاتی های امام را در شیراز دریافت و مخفیانه به فسا و دشتستان می برد و در آنجا توزیع می نمود. تا پیروزی انقلاب همچنان در راهپیمایی ها شرکت می کرد. با پیروزی انقلاب به فسا برگشت و موفق شد در سال 58 تحصیلات خود را در دانشسرای کشاورزی به پایان برساند. در سال 59 به عضویت سپاه پاسداران شیراز درآمد و با شروع جنگ مسئول ستاد رسیدگی به امور جنگزدگان فارس گردید و سپس در اواخر سال 59 عازم جبهه های جنوب شد و بالاخره در عملیات ثامن الائمه در دهم مهرماه 1360 مفقودالثر گردید.

خودش به مادر و دوستان نزدیکش گفته بود که اثری از او به دست نمی آید. به همین جهت به آنان توصیه کرده بود دنبال پیکرش نباشند. پیکر مطهرش همچنان که خود گفته بود، برای همیشه مخفی ماند و هیچگاه تشییع نگردید و غریبانه و مظلومانه پس از 24 سال توسط بنیاد شهید، شهادت وی رسماً اعلام شد.

ز. حاجب / بوشهرپیکر، فسا، تکثیر اطلاعاتی حضرت امام، دوران راهنمایی مطالعه وسیع،

بچه ها را دیدم که به آسمان می رفتند/قسمت دوم گفتگو با اسماعیل واحدالعین

بچه ها را دیدم که به آسمان می رفتند/قسمت دوم گفتگو با اسماعیل واحدالعین 1131

... عالمی دیگر، کرانه ای نا امن تر؛ سکوت می کند. شب از نیمه گذشته. مصاحبه ما با او طولانی شده است. اسماعیل نمی خواهد دوران سخت پس از مجروحیت را برای ما بازگو کند. هوا گرم و شرجی است. در پیشخوان طبقه چهارم نشسته ایم. می گذارم کمی با خودش تنها بماند. سخت است برای او مرور این همه رنج. دردمندی اش، خود کرانه ایست. نمی خواهد دوباره به آن کرانه نا امن بازگردد. سکوتش طولانی می شود. صورت زخمی اش را با دست برانداز می کند. می خواهد اندازه درد ها را بسنجد... خاموش و رها خانه ای متروک را می ماند که صاحبش سالیان درازی آن را ترک گفته باشد. باد میان ما حلقه می زند. خنکای خود را بر تن خسته ما می نشاند. حالا من در او گیر افتاده ام و او در مسیری که از آن بازآمده، باد از میان ما می گریزد. انگار می خواهد خودش را به باد ببندد. نه جای ماندن، نه توان پریدن. باد به سرعت خیال گم می شود. من مانده ام و او که باید ناگفته های رنج را بازگوید. نگاهش به آسمان، به ستاره ها، به پنجره ها که یکی یکی خاموش می شوند. خانه ها تاریک همه خوابیده اند. صدای ترمز ماشینی در دوردست سکوت شب را می شکند. همه خواب اند. خستگان کار و دنیا و روزمرگی هایش؛ آنها که خیالشان حد و مرزی داشت. و بی دردی، تن بی دردشان را خواب می کنند. همه خوابیده اند و پنجره ها، کوچه های شهر، خیابان ها، همه خاموش اند و یا شاید خودشان را به خواب زده اند. برای چه این کار را بکنند؟ این کار چه معنایی می توانست داشته باشد. اصلاً بگذار بخوابند. خواب و بیداری شان چه فرقی به حال ما دارد. خودش را جابه جا می کند و خیالش را به دور دست می کشاند. می گوید:

راستی اصلاً مگر ما کی بودم که شهید صالح المؤمنین می خواست نوکری ما را بکند؟! من مگه کی بودم که او نوکری ما را بکند. خیال حبیب شب روز مثل درد به جانم چسبیده و رهایم نمی کند. خدایا، ما چقدر بی معرفت بودیم که قبل از شهادتش نشناختیمش! چند وقت پیش سراغ خانواده اش رفتم. پدر پیری داشت. می گفتند خادم مسجد است. اما نتوانستم آدرسش را پیدا کنم. بنیاد شهید رفتم، خیلی پی اش را گرفتم، ولی بنیاد هم گفت زیاد این طرف ها نمی آید. پرونده اش را بررسی کردند، فهمیدم پدرش هم مثل خودش بوده، نه اهل دنیا و نه اهل جاه و مقام. نمی دانم، حقیقتش بود اسمش حبیب باشد، آن هم حبیب صالح المؤمنین. چه اسم غریبی داشت. یک روز داشت چفیه ها را می شست. دو روز قبل از شهادتش، همه جا را تمیز کرد. چفیه اش را زیر قرآنش گذاشت و عطر زد. رفت. من ماندم اینجا در این دیار رنج، تیر خلاص را که افسر بعثی عراقی در دهانم زد، ای کاش حبیب... نه، امکانش نبود، او واقعا حقیقت بود برود. او به آسمان رفت و من به بیمارستان حضرت فاطمه زهرا(س) در تهران منتقل شدم. فک و صورتم از هم پاشیده بود و با چند جراحی عمیق، از چند جای تنم استخوان و پوست برداشته بودند برای ترمیم صورت و فک دهانم که همه را با سیم از داخل بسته بودند و لبم را نیز با نخ بخیه. آن زمان نخ بخیه مثل حالا نبود. آن نخ ها مثل همین نخ هایی بود که کفش ها را با آن می دوزند. گوشه سمت راست دهانم را به اندازه یک نی نوشابه باز گذاشته بودند برای خوردن و آشامیدن. سه ماه در بیمارستان بستری بودم. هنوز بهبودی زیادی پیدا نکرده بودم که مرا مرخص کردند. پزشکان گفته بودند یک ماه دیگر برای باز کردن سیم و نخ های بخیه و ادامه درمان به بیمارستان مراجعه کن. یک دست لباس و یک فلاکس شیر. غذای من

فقط آبکی بود. شیر را گرفتم برای توی که راه اگر گرسنه شدم بخورم تا خودم را به شهرمان گرگان برسانم. وقتی خانه آمدم، مادرم مثل پروانه دورم می چرخید. پدر کارگری می کرد و مادرم گاوداری. دو تا گاو داشتیم که با شیرش خرج خانواده را تأمین می کرد. مصرف شیر من زیاد بود. خواهرانم نیز از آن شیر حق داشتند و من همه شیر را مصرف می کردم. این برایم خیلی دردناک بود. زندگی فقیرانه ما، دردمندی من، غصه های مادرم، رنج پدرم، غم دل خواهرانم، خدایا بر ما چه آمده؟! از خانه بیرون زدم تا کمی در کوچه ها هوایی تازه کنم و مردم را ببینم. دلم برای سادگی دیوار های گلی ده مان تنگ شده بود؛ برای سادگی مسلم. خودم را به کوچه رساندم. مسلم پسرک دیوانه ای بود به دور از وهم و خیال، هر روز تکه ای نان با خود به کوچه می آورد، می خورد و ریزه های نان را زیر پایش با خاک می غلتاند و دوباره برمی داشت و در دهانش می گذاشت. دوباره بروی زمین می ریخت. مگر از یک دیوانه بیش از این می توان انتظار داشت؟! آرزو داشتم روزی که دهانم را باز کردند، زیر دست های مسلم بنشینم تا خرده های نانی را که بر زمین می پاشد با ولع و اشتیاق بخورم. هر روز به کوچه می آمدم و محو تماشای مسلم می شدم. گویی در تمام این روستا جز من و مسلم هیچ کس زندگی نمی کند. و کودکان پابرنه ای که به دنبال نی سواری مسلم می دودیدند و هورا می کشیدند. مردم روستا بار زندگی روزمره در بازگشت به خانه چشمانشان را خواب آلوده کرده بود و نه من را و نه مسلم را می دیدند. هوا گرم بود و عدم امکان پانسمان هر روزه، فک و صورت و دهانم را به عفونت کشاند. در شهر کوچک ما هم چنان امکاناتی نبود که بشود درمان مرا ادامه داد. تعاون سپاه نامه ای به خانه ما آورد. نامه را برداشتم و با پدرم به بنیاد شهید رفتیم. آن وقت در خیابان امام خمینی(ره) بود. از پله ها بالا رفتم و داخل شدم و با احترام سلام دادم. فردی تومنده که دو انگشت دستش به هم چسبیده بود، بی آنکه خوب نگاهم کند، لبی جنباند و ورق های روی میز را جابجا کرد و گفت بفرمایید. کمی نگاهش کردم. گویی نمی دید که دهانم را دوخته اند و من نمی توانم حرف بزنم و پدرم نیز، این مرد روستایی بی سواد کارگر کجا می توانست حرف دلم را بزند. قلمی از روی میز برداشتم و ماجرا را نوشتم. او رو به پدرم کرد و گفت: ببینید قدم شما روی دیده ما، ولی شما باید پرونده بیمارستان را همراه داشته باشید تا ما شما را پذیرش کنیم. انگار گمان می کرد دهانم که دوخته است، گوش هایم نیز کر است. شاید این گونه در خیالش رانده شده بودم که کسی که حرف نمی زند... کر و لال هم هست. چرا نفهمید من از خرمشهر باز آمده ام؛ چرا نفهمید... شاید مرا نمی دید. همین گونه که حالا نمی بینند. یک بنیاد شهید و با این همه کارمند و اطاق های تو در تو، ساختمان های جور واجور. راستی اینها در این اطاق ها، در پس این در های بسته چه می کنند?... دست پدرم را گرفتم و از ساختمان بنیاد شهید آمدم. از پله ها که پایین آمدم، هر دم گرمی صورتم را سوزاند. در مدت زمانی که در بنیاد شهید بودم، سرمای کولر درد صورتم را کم کرده بود. پدرم تکه ای پارچه کهنه از جیب درآورد و عرق پیشانی ام را گرفت. دستم را چسبید و مرا دنبال خودش کشاند. گفت: ناراحت نباش پسر، مگر من مرده ام که تو از عفونت دهانت بمیری؛ سوار مینی بوس شدیم و به سمت روستا حرکت کردیم. گرمای هوا حالم را به هم ریخته بود. تا پا به خانه گذاشتم، افتادم. چشمانم تار شده بود. چهره مادر را در چهارچوب در قابی چوبین می دیدم. کم کم محو شد و دیگر چیزی نفهمیدم. بیدار که شدم پدر را بالای سرم دیدم. نشسته و چند اسکناس نو لای انگشتان زمخت دستش می شمارد. با غرو و سر بلندی گفت: بیا بابا جان، بلیط اتوبوسم برات دادم گرفتن. بهروز پسر دایی ات با تو تا تهران می آد که اگر توی خیابان حالت بد شد، هوایت را داشته باشد. بلند شو ننه ات برات شیر پخته بخور. شیر را خوردم، خواهرانم دورم حلقه زده بودند و نگاهم می کردند. مادرم گوشه ای نشسته بود و پدر

سربلند از کاری که کرده بود. اما در چهره خانواده غمی آشکار موج می زد. مگر می شود غم در دلی رخنه کند و به چهره نجسبید. چهره، آینه دل است. شاید به تلنگری اشک از دیده هایشان جاری بشود. این به وضوح برای من آشکار بود. این در نگاه پدرم خیلی آشکار تر دیده می شد، اما خودش را جور دیگری نشان می داد. آخر او بزرگ خانه بود. پدر خانه، سرپرست خانه و غیرت و شرف خانه بود. پدر باید خودش را سر پا نگه دارد، اما زن ها نمی توانند، ضعیف ترند یا از سر عطفوتی بیشتر هر چه هست خودش را زود نشان می دهند. مادرم فلاکس شیر و چند بسته بیسکویت را در کیفم گذاشت. منتظر بهروز بودم که تا تهران همراهی ام کند. کمی که گذشت دلواپس شدم چرا نیامد. خواهر کوچکم را در پی اش فرستادم. من مانده بودم و خواهر بزرگ ترم. مادرم انگار می خواست خودش را به چیزی سرگرم کند و پدر در حیاط، خواهرم نزدیک تر شد و نزدیک تر. با هراس دهانش را در گوشم گذاشت و گفت: برادر جان، اصلاً غصه نخوری، بابا گاو را به خاطر دکتر رفتن تو فروخت. گفت: اسماعیل خوب بشه حالا ما کمتر می خوریم. بند دلم پاره شد. به یک باره از جا کنده شدم. می خواستم پدرم را فریاد بزنم که صدایی از حنجره ام خارج نشد. آخر دهانم را با سیم بسته اند. تازه متوجه شدم که خیلی وقت است مادرم را صدا زده ام، پدر را، خواهرانم را. داشتم کم کم کلمه پدر و مادر را فراموش می کردم. راستی من چه شکلی حرف می زدم، تن صدایم؟ لیلی چرا برای لیلی گفتیم می خندید؟! خیلی چرا های دیگر... مادر گوشه دستمال رنگ و رو رفته ای را که با گل های صورتی و بنفش دور گردنش پیچیده بود، هی به چشمانش می کشید. بغض گلویش را گرفته بود. او هم شاید - نه حتماً - به من، به گاو، به شکم خواهرانم فکر می کرد، به رنج پدر. مرضیه خواهر کوچکم از در رسید و گفت بابای بهروز گفته بهروز رفته آبیاری باغ نمی تونه با اسماعیل بیاد بره تهران. کیفم را برداشتم. باید می رفتم. از اولش هم نباید به بهروز و امثال او، به بنیاد شهید و دیگران دل می بستم. از پول فروش گاو مقداری کاغذ و دو تا قلم گرفتم. یکی ریز، یکی درشت. قلم زبانم بود و کاغذ دهانم. اگر جایی می خواستم حرف بزنم باید می نوشتم. دهانم قفل بود. اگر چه الان باز است، اما کجا می توان حرف دل را زد؟ اصلاً برای چه می نویسی خاطره من را، دردمندی من، غصه مادرم، غم خواهرم و رنج پدر را؟ اینها یعنی چه؟ برای که؟ برای کدام مردم؟ همین مردمی که فکر می کنند همه چیزشان را ما خورده ایم. مردم چه می دانند که من دهان خوردن ندارم؟! من یعنی همه بچه های مظلوم جنگ. بنیاد شهیدی که کارکنانش انگار می خواهند از ارثیه پدری شان به ما ببخشند. یک جوری با آدم برخورد می کنند. اصلاً چه برخوردی؟ برای چه بنیاد برویم؟ حقوق مان را که از بانک می گیریم و چند دارو از داروخانه. اصلاً چه می دانیم این همه کارمند توی بنیاد چه می کنند. تو این اتاق های تو در تو. و چارت تشکیلاتی شان چیست... از خانه بیرون آمدم و خودم را به کوچه رساندم. منتظر مینی بوس بودم. کوچه خلوت بود. من بودم و مسلم دیوانه و تکه ای نان در میان پنجه های سیاه و دود زده اش. دلم می خواست با او حرف بزنم و ازش تکه لقمه ای نان بگیرم؛ ولی متوجه شدم که نمی توانم حرف دلم را به او بزنم. تازه اگر بنویسم او سواد خواندن ندارد. محو تماشای مسلم بودم که خودش را به من رساند. از اسب چوبینش پیاده شد و نان را در دست چپش گرفت و ایستاد. دستانش را تا بنا گوش بالا برد و مثل یک سرباز برایم احترام نظامی گذاشت. با صدایی بلند مرا قهرمان خطاب کرد. در دم سرخ شدم. نکند مردم این دور و ور باشند و صدایش را بشنوند و مسخره ام کنند. راستی از کجا معلوم که کسی حواسش به من و مسلم باشد. این اولین باری بود که کسی این گونه مرا مورد لطف قرار داده بود. دستانش را پایین آورد و نیم خورده نان را دو دستی جلویم قرار داد و کمی خودش را خم کرد. دوباره احترامی چونان مردمان چین بجا آورد. نیم خورده نان را از دستش گرفتم و جلوی لبم قرار دادم. چنان که بوسیدم. مسلم

سرمست از کاری که کرده بود، موجی از شادی و نشاط در چشمانش موج می زد. زیانه می کشید. گرد خودش می چرخید. سرمست از دوستی ما دو تن. صورتش و سرش را از روی انس دست کشیدم و دستم را به نشانه بوسیدن بر لبم قرار دادم. انگار او هم از وقتی مادرش را از دست داده بود، کسی حتی پدرش دستی بر سرش نکشیده و صورتش را نبوسیده. سکوت میان هر دومان حکمفرما بود. مسلم از سر غرور به من نزدیک تر شد. دیگر با من غریبی نمی کرد. روز های قبل هر وقت نگاهش می کردم، گوشه ای خودش را از نگاهم می دزدید و پنهان می کرد، ولی حالا ما با هم خیلی انس گرفته بودیم. شاید مسلم جای خالی مادرش را در من یافته بود. هر چه بود دیگر با هم غریبه نبودیم. صدای بوق مینی بوس روستا خلوت ما را به هم ریخت. کوچه از آدم هایی که منتظر ماشین بودند پر شد، دمی بعد سوار بر مینی بوس. مسلم انگار دلش می خواست با من بیاید. نمی دانست کجا و برای چه می روم. دلش می خواست با من باشد. مهم نبود کجا؛ با اشاره متوجه اش کردم که برود پایین و رفت و ماشین حرکت کرد. ترمینال رفتم سوار اتوبوس شدم و به سوی تهران حرکت کردم. فک و صورتم را با پلاتین مثل دیواره با چهار چوبی بسته بودند که اگر چوب ها رها شود، دیوار در دم فرو می ریزد. اتوبوس وقتی ترمز می زد، تکانی می خورد و درد چون طوفانی در درونم زوزه می کشید. راه بس طولانی بود. تحمل من باید طولانی تر می شد تا بر درد غلبه کنم. درد اگر بر تو غالب شود، تو را می اندازد و از پا درمی آورد. صبح شده بود و من از اتوبوس پیاده شدم. ورق های کاغذ را بیرون آوردم. قلم درشت را در دست گرفتم و روی زمین نشستم. اولین مسیر را روی کاغذ نوشتم. در کیف را که باز کردم که فلاکس شیر را بیرون بیاورم و جرعه ای بنوشم. نان مسلم را دیدم. بیرون آوردم. سفره ام را باز کردم. حالا مگر می شود خرده ریزه ای از آن را خورد. اگر در دهان نی قرار بدهم که توان مکیدن ندارم. کمی نگاهش کردم و با او حرف هایی از سر گله مندی روزگار گفتم و با خدای خود که این مسیر را برایم این گونه رقم زده بود. از زندگی ام و از مسیری که یافته بود ناراضی و ناراحت نبودم و ازین بابت از خداوند خشنود بودم. گله ام از نان بود و مردمان. سفره نان را جمع کردم. به نان مسلم وعده دادم اگر روزی زنده ماندم و دهانم را باز کردند، اولین لقمه ای که بخورم، همین نان مسلم است. اون هم با خود مسلم، نه کسی دیگر. این آخرین آرزوی من بود؛ بلعیدن. از جا بلند شدم و به آن سوی خیابان رفتم. با کاغذی در دست و کیفی بر دوش. هر ماشینی که از کنارم می گذشت نام بیمارستان حضرت فاطمه (س) را نشان می دادم. راستی چقدر این آدم ها گرفتارند! هیچ کس آدم را نمی بیند و دهان دوخته ام را. نیم ساعتی گذشت تا خودرویی کنارم ترمز کرد. سوار شدم. بی آنکه حرفی بزند، ترمز دستی را کشید و به سوی مقصدی که نشانش داده بودم به حرکت درآمد. در طول مسیر بی آنکه حرفی بزند تا در بیمارستان مرا رساند. کرایه اش را دادم و پیاده شدم. داخل شدم و گوشه ای نشستم. روی صندلی کاغذ را بیرون آوردم و نوبت پزشکم را روی برگه نوشتم. از جا بلند شدم و به سمت پرستار رفتم. با اشاره نوشته ام را نشانش دادم. گفت: خانم دکتر رحیمی، پزشک شما ساعت نه می آید. یک ساعت دیگر رفتم روی صندلی نشستم. چند صندلی به هم چسبیده بود. کیفم را زیر سرم گذاشتم و روی صندلی دراز کشیدم. از بی خوابی و خستگی شب قبل خوابم برد. وقتی بیدار شدم که ساعت دوازده ظهر بود. از جا بلند شدم و هراسان به سوی پرستار آمدم. پرستار صبح رفته بود و کسی دیگر جایش آمده بود. برای او نوشتم من از گرگان آمدم و نوبت خانم دکتر رحیمی را داشتم. صبح به یک پرستار جای شما... و موضوع را نوشتم که خوابم برده و بیدارم نکردند. او گفت دکتر آمده و بیمار هایش را ویزیت کرده و رفته و تا دو هفته دیگر نمی آید. بند دلم پاره شد. او پزشک جراح فک و صورتم بود. باید به کجا می رفتم. دوباره نوشتم از کجا می توانم پیدایش کنم؟ گفت: نمی دانم کدام بیمارستان

است. زیاد توجهی به من نکرد. دستش را داخل جیب روپوش سفیدش کرد و از من دور شد. مانده بودم چه کنم. سخت تر از این که حرف نمی توانم بزنم و باید برای هرکسی که می خواستم سؤالی را بپرسم مطلبی می نوشتم. از بیمارستان آمدم بیرون. جایی را هم نداشتم. هوا خیلی گرم بود. رفتم داخل پارک کمی استراحت کنم و غذا بخورم که دیدم شیر داخل فلاکس ترش شده است. گرسنه بودم و بی حال. ساعتی گذشت. نمی دانستم چه کنم. باید برمی گشتم یا دنبال دکترم می گشتم؟ اما نمی توانستم بمانم و غذای مورد استفاده ام را پیدا کنم. دوباره برگشتم و سوار اتوبوس شدم تا به خانه بازگردم. در گرگان به یک پزشک جراح مراجعه کردم و او داروی ضد عفونت داد. با توجه به کم غذایی و این دارو بسیار نحیف و لاغر و شکننده و سست شده بودم. مجبور شدم رفتم سراغ یک آدمی که برق کار بود. سیم دهانم را برایم باز کرد. دهانم خون ریزی کرد. به بیمارستان شهر رفتم. ده شب در بیمارستان بستری بودم. وقتی به خانه آمدم، یک راست سراغ مسلم رفتم. نانی که به من داده بود، خشک شده بود. روی تخته سنگی نشستیم و با هم با اشتیاق نان خشک شده را داخل شیر خرد کرده و او با دستان سیاهش و من... دو تن نان را چنان می خوردیم که گویی هزاران سال است که نان نخورده ایم... دو سال بعد ازدواج کردم. سه دختر دارم. پدرم خرج ما را می داد و من... تا چند سال بیکار و سر بار پدر فقیرم بودم تا اینکه در سال 1382 کمی با پرداخت حقوق ناچیز حالت اشتغال. الان سه تا دختر بزرگ دارم یکی از دختر هایم که دانشگاه قبول شده بود به علت نداشتن توان مالی از تحصیل باز ماند. خودم هم باید در روز ده بار هر دفعه لقمه ای کوچک بخورم، چون دهانم توان جویدن ندارد... بیخشید دیگر توان حرف زدن ندارم.

من مانده بودم و خواهر بزرگ ترم. مادرم انگار می خواست خودش را به چیزی سرگرم کند و پدر در حیاط، خواهرم نزدیک تر شد و نزدیک تر. با هراس دهانش را در گوشم گذاشت و گفت: برادر جان، اصلاً غصه نخوری، بابا گاو را به خاطر دکتر رفتن تو فروخت. گفت: اسماعیل خوب بشه حالا ما کمتر می خوریم. بند دلم پاره شد. به یک باره از جا کنده شدم. می خواستم پدرم را فریاد بزنم که صدایی از حنجره ام خارج نشد. آخر دهانم را با سیم بسته اند. تازه متوجه شدم که خیلی وقت است مادرم را صدا نزده ام، پدر را، خواهرانم را.

هر ماشینی که از کنارم می گذشت نام بیمارستان حضرت فاطمه (س) را نشان می دادم. راستی چقدر این آدم ها گرفتارند! هیچ کس آدم را نمی بیند و دهان دوخته ام را. نیم ساعتی گذشت تا خودرویی کنارم ترمز کرد. سوار شدم. بی آنکه حرفی بزند، ترمز دستی را کشید و به سوی مقصدی که نشانش داده بودم به حرکت درآمد. در طول مسیر بی آنکه حرفی بزند تا در بیمارستان مرا رساند.

غلامعلی نساییدهان، نان، درد، بیمارستان، شیر، ترمز، مادر، خواهر،

به شیر مادرم، من بی خبرم/بر اساس خاطره: یوسف یساری و علی حیدر خلیلی

به شیر مادرم، من بی خبرم/بر اساس خاطره: یوسف یساری و علی حیدر خلیلی 1235

به آزادگان یوسف یساری، علی حیدر خلیلی، محمد عبدی و مجید میلانی با دست لرزان خلاشه کبریت را کشیدم و گرفتم طرفش. نرم خندید و گفت: «ما می خواهیم فرار کنیم، تو چرا قالب تهی کردی. حالا کو تا فرار.» پُک محکمی به سیگارش زد و قلاج دود را از سوراخ های بینی فرستاد بیرون. آتش سیگار گُر گرفت و سیاهی چشمانش در پرتو آن درخشید. آرنجش را بر پتو گذاشت و گفت: «من و مجید تمام جوانبش را بررسی کردیم.» سینه اش خس خس داشت. تک سرفه ای بدنش را لرزاند. سر جلو آورد و گفت: «بالا تر از سیاهی رنگی نیست. هرچه می خواهد بشود، بشود.» مجید گفت: «طوری فلنگ را ببندیم که گروهبان تا مدت ها حیران بماند.» احساس وحشتناکی خون را رد رگ هایم منجمد کرد. می دانستم بعدش یک الم شنکه ای به پا می شود که بیا و بین. گفتم: «از این کار چیزی عایدتان نمی شود. اگر بفهمند دمار از روزگارتان درمی آورند. هرجا فرار کنید، خیلی زود گیر می افتید.» محمد کم گوی درشت گوی بود. گفت: «نگران نباش. ما باید بترسیم که ککمان هم نمی گزد. دل این کار را هم داریم.» گفتم: «باید به چهارمیختان بکشند تا بفهمید چه گفتم! بگویم این مرده به این شیون نمی ارزد.» محمد ته مانده سیگار را گوشه دیوار له کرد و گفت: «این طور که معلوم است یوسف نمی خواهد به جد بگیرد. من که خوابیدم. دیروقت است. چشم رو هم بگذاریم، صبح شده.»

بچه ها داشتند دو به دو در آفتاب نو روییده قدم می زدند. دل و دماغ قدم زدن نداشتیم. سینه آسمان پر بود از لکه های تیره و خاکستری ابر. فکر مجید و محمد ذهنم را مشغول کرده بود. سیم های خاردار توپی و حلقوی پشت ساختمان و چند سرباز مسلح که همیشه خدا در حال نهبانی بودند، دلشوره ام را بیش تر می کرد. فکر می کردم همه اش بلوف است. حرف هایشان را می گویم. مجید و محمد آمدند طرفم. مجید لبخندی چسباند به صورتش و گفت: «تنها ایستادی؟» گفتم: «شما دوتا واقعاً پا به راه هستید؟» گفت: «هیچ وقت این قدر مطمئن نبودیم.» گفتم: «به خدا خبط است! مجید جان خریّت نکن. با ریسمان محمد نرو توی چاه.» محمد انگار به اش برخورد. چشم غره ای رفت و گفت: «خودش تصمیم گرفته. کسی مجبورش نکرده.» گفتم: «اگر بهتان شک کنند، چه؟ این قدر دور و بر این سیم های خاردار نپلکید.» محمد گفت: «چرا این قدر سق سیاهی؟! همه اش فال بد می زنی.» مجید گفت: «بالاخره می خواهیم از سیم ها رد بشویم؛ باید هر روز پشت ساختمان را بسنجیم.»

تازه داشتم لرزش یک پارچه تنم را حس می کردم. چشمم از عاقبت کار می ترسید. مجید با چشم های وادریده زل زد به صورتم و گفت: «رنگ و روت شده مثل مرده از گور گریخته. مانده ام تو چرا خودت را باخته ای.» گفتم: «گروهبان عامر انگار کلام آدم را بو می کشد. چه کنم، دست خودم نیست. دلواپستان هستم.»

- به دلت بد راه نده. تا بیاید آن دنیگ بی خاصیت بفهمد، ما تو ایرانیم.

می دانستم کله شان باد دارد و به هیچ صراطی مستقیم نمی شوند.

سوز سردی از لای پنجره ها خود را می کشید داخل. صورت چسباندم به شیشه. محوطه از تیرگی شب غلظت گرفته بود. آسمان پر بود از ابرهای تیره هول انگیز. تکه ای ابر سیاه. مجمع نقره ای ماه را پوشانده بود. هر لحظه ممکن بود آسمان هوس باریدن کند. آسایشگاه در تاریکی

فرو رفته بود. بیش تر بچه ها تا گردن رفته بودند زیر پتو و داشتند خواب هفت پادشاه را می دیدند. هوا داشت کم کم رو به سردی می گذاشت. زمستان که می شد، از بندبند آسایشگاه سرما می بارید. کورمال کورمال خودم را رساندم جلو در و رفتم زیر پتو. همیشه جلو در می خوابیدم. مجید و محمد کنار دستم بودند. چشم هایشان گرم خواب بود. کیسه لباس ها را گذاشتم زیر سرم. تبم آرام آرام در لذت آسودن غرق شد. پلک هایم سنگین شده بود که یک باره صدای چرخیدن قفل به گوش آمد.

در، ناله ای از بیخ دندان سرداد و تا آخر باز شد. صدای تیز و نازک گروهبان پیچید تو آسایشگاه. هراسان نشستم توی جایم. گروهبان شروع کرد به عربده کشیدن. پشت سرش تعدادی سرباز ریختند تو. سر راه بودم. هرکدام که می رسیدن لگدی می پراندند طرفم و می رفتند ته آسایشگاه. در تاریک روشن آسایشگاه، با کابل افتادند به جانمان. توی آن تاریکی چیزی به چشم نمی آمد. تنها کاری که می توانستیم بکنیم، صورتمان را در پناه بازوهایمان می گرفتیم تا کابل به سر و صورتمان نگیرد. گروهبان هنوز داشت داد و فریاد می کرد. سر کابل گرفت به نوک انگشتانم و تا مغز استخوانم تیر کشید. از درد، دندان هایم قفل شد رو هم. ضربه های پی درپی و یکنواخت کابل پشتم را سیر کرده بود.

با فریاد «یکفی. اُخرجوه!» گروهبان، سربازها دست از زدن کشیدند و رفتند بیرون. گروهبان آمد طرف در. هنوز بیرون نرفته که علی حیدر به حرف آمد.

- قربان! مگر ما چکار کردیم که تنبیه شدیم.
گروهبان گفت: «ارشد! من این بی نظمی ها را از چشم تو می بینم. ما یک ته سیگار تو جوی آب داخل محوطه پیدا کردیم. به این خاطر تنبیه شدید.» چنان با تاکید گفت، انگار شاخ غول را شکسته.

علی حیدر گفت: «قربان! شاید بچه های آسایشگاه های دیگر انداختند.

- این دیگر به خودمان مربوط است.

رفت بیرون و صدای بسته شدن در بلند شد. بچه ها همه خاموش بودند و بدون هیچ حرفی، دوباره دراز کشیدند سر جایشان. به پهلو خوابیدم سر جایم. تیره پشتم می سوخت و مورمور می کرد. چندبار دنده به دنده شدم. انگار خواب از چشم هایم گریخته بود. سرم را در گودنای کیسه لباس هایم فرو بردم و چشم رو هم گذاشتم.

پلک گشودم. سپیدی ماتی از شیشه کثیف و پر از لکه آسایشگاه پیدا بود. بچه ها هنوز خواب بودند. محمد و مجید سر جایشان نبودند. نگاه گرداندم توی آسایشگاه. خبری از آنها نبود. رفتم طرف در و آن را کشیدم. قفل بود. می خواست از تعجب شاخم بزند بیرون. رفتم طرف ارشد. چشم هایش گرم خواب بود. دست گذاشتم به شانۀ اش و آرام تکانش دادم.

- علی حیدر! علی حیدر!

از لای پلک نیمه باز خیره شد به صورتم. گفتم: «مجید و محمد سر جایشان نیستند.» مات نگاهم کرد. گفتم: «در بسته. معلوم نیست چه بلایی سرشان آمده.» انگار تازه حرفم را گرفته باشد، گفت: «کی نیست؟»

- مجید و محمد نیستند.

نشست سر جایش و اطراف را کاوید: حیرتی ماسیده بود بر پهنای صورتش. زیر لب راندم: «نکند فرار کرده اند.»

- فرار؟

یکباره لرزه ای بر تیره پشتم دوید. دلم شور افتاد. فکرش هم مو بر تن آدم سیخ می کرد. بفهمی، نفهمی خل و چل و دیوانه پنداشتم شان که چنین ریسکی کرده اند؛ وگرنه هیچ

عاقلی با گروهیان شاخ به شاخ نمی شد. علی حیدر بیش تر از همه جوش می زد. می دانست که گروهیان یقه اش را می چسبند و همه کاسه و کوزه ها را می شکنند سر او. یکریز غُر می زد.

- این دوتا بلاهت شان سر به فلک می زند. تنشان می خارد انگار؛ وگرنه با دست خودشان گورشان را نمی کنند.

بُغ کرد و نشست یک گوشه. فکر محمد و مجید هر فکر دیگری را از کله آدم می تاراند. همه می دانستیم گروهیان بیاید و جای خالی آنها را ببیند، مجلس شلم شوربایی به پا کند، دیدنی. یقینم حاصل شد همان نیمه شب که گروهیان و دار و دسته اش ریختند توی آسایشگاه به کتک زدن ما، آنها هم از تاریکی استفاده کردند و از در باز زده اند بیرون.

نور ضعیف آفتاب آسایشگاه را گرفته بود که سروکله گروهیان پیدا شد. پوشه قرمز آمار تو دستش بود. عادتش بود قبل از هواخوری، یک دور آمارمان را بگیرد. شروع کرد به خواندن اسامی. قلبم به شدت می کوفت به قفسه سینه ام. علی حیدر هم نگران به نظر آمد. این را می شد از قیافه اش خواند. گروهیان تند و تند می خواند و می رفت سطر بعد.

- مجید میلانی! محمد عبدی!

چون جوابی نشنید، دوباره تکرار کرد. به دقت لابه لای بچه ها را کاوید. از نبودنشان که مطمئن شد، سرباز عبود را صدا زد. آن چنان بلند و پرسروصدا که پنج - شش سرباز باهم ریختند داخل. گروهیان از آنهایی بود که برای یک دستمال قیصریه را به آتش می کشند. فرار مجید و محمد که دیگر جای خود داشت. گروهیان هم قد علی حیدر ایستاد و گفت: «ارشاد! این دوتا کجا هستند؟»

- من بی خبرم قربان!

گروهیان شروع کرد به عربده کشیدن. غضب های زیر گردنش می لغزید رو هم.

- پدرتان را درمی آورم. به خاک سیاه می نشانمتان.

نگاه گرداند طرف من و گفت: «یوسف یساری! تو که جلو در می خوابی، حتماً خبرداری کدام گوری هستند.» تکانی به هیکل چاقالوش داد و آمد طرفم. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشم. رگ های گردنش سیخ شده بود.

- بگو چطور فرار کردند؟

ذهنم یخ زده بود انگار. زبانم نمی چرخید. افتادم به تته پته. گروهیان یکریز برایم شاخ و شانه می کشید.

- زودباش بگو چطور فرار کردند؟

- م... من خبر ندارم.

- دروغ می گویی!

بدجوری فکر و روح آدم را می گذاشت لای منگنه.

- م... من غ... غلط می کنم با هفت پشتم.

علی حیدر میانه گفت و گو را گرفت و گفت: «قربان به شیر مادرم قسم، ما بی خبریم.»

گروهیان نگاه تند و تیزی انداخت به صورتش. طوری که انگار نگاهش بچسبید به صورت علی حیدر، از سرباز عبود خواست تا چند نفر را برای جست و جو راهی اطراف کند. سر لچ افتاده بود. دوباره رو گرداند طرف من. چانه اش گرم شده بود و داشت بد و بیراه می گفت. می دانستم حالاحالاها دست بردار نیست. چشم در چشم سرباز عبود شد و شروع کرد به امر و نهی کردن. عبود از آسایشگاه رفت بیرون و کمی بعد با گونی پلاستیکی ای برگشت. تکی آن را باز کرد و منتظر دستور گروهیان ماند.

با اشاره سرگروه‌بان، سرباز عبود و یکی دیگر از همقطارهایش آمدند طرفم. عبود گونی را گشود و آن یکی مجبورم کرد بروم توی آن. بزرگ و جادار بود. بزرگ تر از جای برنج های پنجاه کیلویی تایلندی که در کشور خودمان قَت و فراوان بود. در گونی، هم نمی آمد. مانده بودم چه بلایی می خواهند سرم بیاورند. صدای تیز گروه‌بان پیچید توی گوشم.

- اِضربوا. (1)

یک باره باران کابل بود که روی بدنم پایین آمد. به زحمت دست هایم را گرفتم روی صورتم. سوزش کابل تا مغز استخوانم راه می کشید. دندان هایم کلید شده بود رو هم و صدایم در نمی آمد. گروه‌بان دقیقه ای زبان به دهان نمی گرفت. آهنگ یکنواخت ضربه های کابل، انگار با صدایش همخوانی داشت. فکر مجید و محمد بودم و سربازهایی که از پی شان رفته بودند. با صدای «یکفی» (2) گروه‌بان، سربازها دست از زدن کشیدند. یکی از آنها در گونی را باز کرد. شانه هایم را گرفتند و از داخل گونی کشیدند بیرون. با تخت پشت چسبیدم به موزاییک های کف آسایشگاه. عبود پاهایم را گرفت بالا و تکیه داد به دیوار سیمانی و نمود روبه رویم. یکی از سربازها شروع کرد به زدن. کف پایم می سوخت و جز و جز می کرد. نگاهم به سقف دودزده و کوتاه آسایشگاه بود. از چند قسمت شکم داده بود پایین. معلوم نبود تا کی باید تو این بیغوله می ماندیم. هنوز گروه‌بان داشت اراجیف می بافت. نور آفتاب از پشت شیشه سرریز شده بود جلو پایم و پوتین هایم را برق انداخته بود. سرباز می شمرد و کابل را می کوبید کف پایم. افتاده بود به نفس نفس. با هر کلمه نفسی تازه می کرد.

- ائتان و ستون (3)

- ثلاثه و ستون (4)

خدا خدا می کردم زودتر تمام شود. بدنم یکپارچه آتش شده بود. انگار گُر گرفته بودم. داشت طاقتم تمام می شد.

- اربع و ثمانون (5)

- خمسة و ثمانون (6)

سرباز دست از زدن کشید. با پشت دست، عرق پیشانی اش را گرفت. گروه‌بان جلوتر از سربازها از آسایشگاه رفت بیرون و دوباره نگاهبان قفل بزرگ و سنگین را زد روی در. نمی توانستم از جایم تکان بخورم. به هر طرف می چرخیدم ناله ام بلند می شد. زیر لب غریدم: «خر خرابکاری می کند، گوش گاو را می برند.» علی حیدر ایستاده بود کنار پنجره. نگاهش به محوطه بود. روگرداند و گفت: «سرباز برگشتند. خبری از محمد و مجید نیست. خدا را شکر گیرشان نیاوردند.» آمد و نشست کنار دستم. پیشانی ام را بوسید و لبخندی شوریده رنگ و بی حال تحویلیم داد.

- خدا را شکر. همه چیز به خیر گذشت. می دانستم مردی و چیزی را وانمی دهی.

سوتیتر

تازه داشتم لرزش یک پارچه تنم را حس می کردم. چشمم از عاقبت کار می ترسید. مجید با چشم های وادریده زل زد به صورتم و گفت: «رنگ و روت شده مثل مرده از گور گریخته. مانده ام تو چرا خودت را باخته ای.» گفتم: «گروه‌بان عامر انگار کلام آدم را بو می کشد. چه کنم، دست خودم نیست. دلوپستان هستم.»

- به دلت بد راه نده. تا بیاید آن دنبگ بی خاصیت بفهمد، ما تو ایرانیم.

می دانستم کله شان باد دارد و به هیچ صراطی مستقیم نمی شوند.

می دانستم حالاحالها دست بردار نیست. چشمم در چشم سرباز عبود شد و شروع کرد به امر

و نهی کردن. عبود از آسایشگاه رفت بیرون و کمی بعد با گونی پلاستیکی ای برگشت. تای آن را باز کرد و منتظر دستور گروهبان ماند.

1. بزیدش

2. کافی است

3. شصت و دو

4. شصت و سه

5. هشتادوچهار

6. هشتادوپنج

مهری حسینی مجید، آسایشگاه، گروهبان، علی حیدر، سرباز، علی حیدر خلیلی، کابل، فرار،

خدایا بیدارم کردی، بال پروازم ببخش

خدایا بیدارم کردی، بال پروازم ببخش 1337

رضا حق شناس، در یکی از عملیات های غرب کشور مریض شده و تب شدیدی داشت و نمی توانست خودش را حرکت دهد و نتوانست در عملیات شرکت کند.

موقعی که تنها شده بود، با تن تب دار با خدای خود خلوت کرده و راز و نیاز می کرد که آنها را بر روی کاغذی تحت عنوان وصیت نامه نوشته است:

خدایا خواب بودم بیدارم کردی، مریض بودم شفایم دادی، رضا بودم رضایت دادی تا به معشوق برسم، در دام نفسانیت اسیر بودم آزادم کردی، در آخر تشنه ای بودم در کویر که در جستجوی آب می گشتم که مرا به آب رساندی اما سیرابم نکردی. خدایا تو را به پیامبر اکرم(ص) قسم ات می دهم. تو را به دختر گرامی اش حضرت فاطمه(س) قسم ات می دهم تو را به ائمه اطهار(ع) قسم ات می دهم که تنها آرزویم که آرزوی دیرینه من است، به من عطا کن که همان سیراب شدن و آرزوی شهید شدنم می باشد و مرا شفای جسمی عنایت کنی تا بتوانم در عملیات شرکت کنم تا روح شفا یابد و شهادت را نصیبم کن تا از قفس دنیا و نَفَسِ آمّاره آزاد گردم و به سوی معشوقم که تو باشی پرواز کنم.

دعا مستجاب شد و حال جسمی اش بهتر گشت و فردا شب عملیاتی در پیش بود و در 26 اسفندماه 66 در جبهه موسیان به شهادت رسید.

راوی: حاج مسیب حق شناس، پدر شهید.

ن. رحمانی / مازندرانپرواز، خدایا بیدار، بال، بال پرواز، عملیات شرکت،

افطار در نیمروز خونین

افطار در نیمروز خونین 1438

نگاهی به پیکار و ایثار ولی-الله نیکبخت، نخستین شهید جهاد سازندگی به او گفتند: «بیا و در آمریکا تحصیل کن!» گفت:

- علم و فضلی که به چل-ساله به دست آوردم / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

گفتند: «به بلوچستان مرو که هوا گرگ-میش است و خطر در پیش!» گفت:

- راه عشق ار چه کمین-گاه کمانداران است / هرکه دانسته رود، صرفه ز اعدا ببرد

گفتند: «بیا، این کرسی ریاست!» گفت:

- غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود / ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

گفتند: «پی تدریست باش!» گفت:

- بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

گفتند: «کشته می-شوی!»

گفت: *وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرزُقُونَ؛*

رتبه اول کارشناسی ارشد شد و فوق لیسانس برق و الکترونیک را از دانشگاه شیراز گرفت. زمینه برای تحصیل اش در دانشگاه مینی-سوتای آمریکا فراهم بود. اما او از رفتن به غرب چشم پوشید و در دانشگاه سیستان و بلوچستان به فعالیت علمی پرداخت.

در همان دوران دانشجویی فعالیت علیه رژیم پهلوی را آغاز کرد. او تخصص خویش را در خدمت انقلاب قرار داد و با عضویت در انجمن اسلامی ایفای نقش می-کرد.

در دوران خدمت در سیستان و بلوچستان، کمیته انقلاب اسلامی، جهاد سازندگی و دانشگاه سیستان و بلوچستان، سه سنگری بودند که نیکبخت در آنها با ناامنی، فقر و جهل به مبارزه برخاست.

زندگی-اش را وقف خدمت به انقلاب کرده بود و در این راه شب و روز نمی-شناخت. هر وقت سخن از کار و خدمت به میان می-آمد، آن دانشور درد آشنا مضمون گفتار امیرمؤمنان علی(ع) را یادآور می-شد و می-گفت: «خدا از انسان-های آگاه و عالمان متعهد پیمان گرفته است که بر سیری ستمگر و گرسنگی ستمدیده ساکت نشینند. من هم نمی-توانم آرام بگیرم».

چند سال پیش از شهادتش مرا به خانه-اش دعوت کرد. نشستیم دور هم و ایشان در مورد مسائل اخلاقی صحبت می-کرد. می گفت: اخوی، توجه کن! اگر ما شخصیت حضرت علی(ع) را به مثلثی تشبیه کنیم، یک ضلع مثلث «تقوا»، ضلع بعدی «علم و دانش» و ضلع سوم «قدرت» حضرت علی(ع) است. ما اگر بتوانیم زندگی خودمان را با این مثلث وفق بدهیم، انسانی کامل شده-ایم و هم دنیا و هم آخرت خود را آباد کرده-ایم.

نامه پذیرش ادامه تحصیلش از دانشگاه آمریکا آمده بود. گفت: «من به آنجا نمی-روم. صورت-سوخته-های زاهدانی منتظر من هستند!»

در دانشگاه زاهدان تدریس می-کرد، اما زندگی او روالی غیر از زندگی عادی داشت. شب و روز تلاش می-کرد و برای به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی از همه چیز خود گذشته بود. او با نام و یاد خدا زندگی می-کرد. صبر و تحملش تمام نشدنی بود.

گفت: «در یک عملیات کوهستانی علیه اشرار، فرمانده گروه بودم. وقتی نیروها را سوار ماشین می-کردم، به یاد همسر و فرزندانم افتادم. فهمیدم که هنوز نتوانسته-ام از هواهای نفسانی نجات پیدا کنم.» حرف-های او را که شنیدم با خود گفتم: من که نمی-توانم کاری برای او بکنم،

پس نباید مانع او هم بشوم. از دو - سه ماه قبل هم فهمیده بودم که روز موعود نزدیک است. او آمد و با خوشحالی ویژه ای گفت: «احتمال دارد دیگر برنگردم».

عقیده داشت خونی باید در منطقه ریخته شود تا بین برادران شیعه و سنی اتحاد برقرار گردد. ان-شاءالله که به هدفش رسیده باشد.

مشاهده کوتاهی افراد در انجام صحیح برنامه-ها و یا احیاناً دور شدن از مسیر الهی، موجب ناراحتی اش می شد. اما در حقیقت هیچ عصبانیت شدیدی از ایشان به خاطر ندارم. فقط وقتی کاری خراب می-شد، با زبانی خوش، دست-اندرکاران را راهنمایی و برایشان دعای خیر می-کرد.

در برابر مشکلات و گرفتاری-ها بسیار عاقلانه و خونسرد برخورد می-کرد. همیشه می گفت ما به دنیا آمده ایم که با مشکلات مبارزه کنیم و مبارزه با مشکلات، انسان را به تکامل نزدیک می-کند. می-گفت: «اگر انسان در زندگی هیچ مشکلی نداشته باشد، نمی-تواند به اهداف والای انسانی دست یابد».

قبل از شهادت به او تیراندازی شده بود؛ در تعقیبش بودند. احتمال شهادتش را می-دادم. در جاده خاش - ایرندگان جوانی مورد اصابت تیر قرار گرفته بود. مسئولان جلسه تشکیل داده بودند و قرار شده بود که بروند موضوع را بررسی کنند. شب قبل از رفتن به آن-جا خوابی دید و تعریف-هایی می-کرد که نشان می-داد رفتن او بدون بازگشت است.

ماه مبارک رمضان بود. ظهر به خانه آمد. سطل ماستی هم خریده بود. گفت: «خیلی خسته-ام و احتیاج به استراحت دارم. استراحتی که واقعاً بتواند خستگی مرا بگیرد».

یکی - دو ساعت خوابید. بیدار که شد، تعریف کرد: «خواب دیدم در یک باغ بزرگ و سرسبز قدم می-زنم. آن-قدر این باغ قشنگ و زیبا بود که اصلاً دلم نمی-خواست از آنجا بیرون بیایم». گفتم: «مرا هم با خودت ببر!» گفت: «این سفر نمی-شود. ان-شاءالله سفر بعدی...» او رفت و من ماندم. 1.

شهادت یکی از آرزوهای دیرینه اش ایشان بود. به یاد دارم درسش که تمام شد به سربازی رفت. افسر وظیفه بود. یک-بار عکس او را با لباس-های نظامی دیدم و پرسیدم: «اخوی، شما که مخالف رژیم هستی، چرا این لباس را پوشیده و عکس گرفته-ای؟» گفت: «باورکن به خاطر کارت شناسایی مجبور شدم. ان-شاءالله این لباس را به عنوان سرباز امام زمان(عج) بپوشم». من این صحبت را هیچ-گاه فراموش نمی-کنم که گفت: «ان-شاءالله من این لباس را زمانی بپوشم که بتوانم خدمتی به اسلام کنم و یکی از سربازان کوچک امام زمان(عج) باشم و در این راه به شهادت برسم». 2.

یکی از کارهای مهم شهید نیکبخت به کار گرفتن جوان-های اهل سنت بود. این خیلی اهمیت داشت. در جاهایی مثل ترکمن-صحرا و کردستان در آن زمان گروه-های چپ فعالیت بسیاری می-کردند تا میان اهل تسنن و تشیع تفرقه بیندازند، ایشان خیلی اصرار داشتند که نیروهای اهل سنت و بلوچ را به کار بگیرند. معتقد بودند که انقلاب مال همه است. چند بار همراه ایشان در ملاقاتی با «مولوی عبدالعزیز» بودم که تفاهم خوبی نشان دادند و گفتند انقلاب اسلامی مربوط به همه است و اهل سنت باید از آن حمایت کنند. همین امر موجب شد که چند نفر از برادران اهل سنت از جمله شهید «عبدالرحمان ریگی» در فعالیت-های اولیه سپاه پاسداران شرکت کنند.

صبح روز سه-شنبه شانزدهم مرداد 1358 با مهندس از دانشگاه زاهدان برای بررسی امور جهاد خاش و برق-رسانی منطقه ایرندگان به سوی شهرستان خاش عازم شدیم. شهید «امام-بخش ریگی» که در جهاد خاش کار می-کرد و در ایرندگان معلم بود، ما را دید و

گفت: من هم می-آیم. ما جا نداشتیم، ولی او اصرار داشت. ناچار یکی از بچه‌ها را پیاده و او را سوار کردیم. چهار نفری به سوی ایرندگان راه افتادیم.

از مسیر آسفالت خاش - ایرانشهر وارد جاده خاکی شدیم. هنوز بیش از نیم ساعت پیش نرفته بودیم که به یک گردنه رسیدیم و جاده در داخل یک گودی قرار می-گرفت. من رو به مهندس کردم و گفتم: «اینجا خیلی برای سرقت و گرفتن جلوی ماشین‌ها مناسب است». ناگهان از دور گرد و خاکی بلند شد و تویوتای حنایی رنگ را دیدیم که به طرف ما می-آید.

چند نفر مسلح وسط جاده در فاصله سی متری نشستند و به محض دیدن اتومبیل، آن را به رگبار بستند. من کوبیدم روی ترمز. امام بخش فریاد زد: «آه! پایم را تیز زدند.» افراد مسلح جلو آمدند. یکی پیش من آمد و گفت: «چرا ایستادی؟!» گفتم: «شما که چیزی نگفتید و فرصتی به ما ندادید!» ما را از ماشین پیاده کردند. امام-بخش که ساق پایم به شدت متلاشی شده بود و خون از آن فواره می-زد، در حالی که با دو دست آن را گرفته بود، کنار ماشین به زمین نشست و گفت: «من که بلوچم، چرا مرا زدید؟ مرا به بیمارستان ببرید!»

مهندس به من گفت: مثل اینکه پایم تیر خورده. آن-گاه پاچه شلوارش را بالا کشید و دیدم خون جاری است. گفتم: «بیا فرار کنیم. اینها دزد نیستند. می-خواهند ما را بکشند». در همین لحظه دیدم اتومبیل وانت اندکی جلوتر دور زد و جلوی ما متوقف شد. افراد مسلح به سرعت پیاده شدند.

من به طرف تپه-های مقابل فرار کردم. رگبار گلوله از هر طرف می بارید. من همچنان می-دویدم. تپه اول را طی کردم و میان دو تپه قرار گرفتم. شروع به دویدن کردم. بعد از لحظه‌ای بالا آمدم و در تیررس مهاجمان قرار گرفتم. ناگهان از زمین کنده شدم و با صورت به زمین خوردم و خون از کتف چپم بیرون زد.

صحنه بسیار غم-انگیزی بود. در بیابانی خشک، ما چهار نفر زخمی در حال مرگ بودیم. شهید امام-بخش ریگی را دیدم که «اشهد» خود را می-خواند. پا و قلبش متلاشی شده بود. کبیری به زمین افتاده و خون از بدنش جاری بود.

مهندس نیکبخت گفت که اصلاً نمی-توانم حرکت کنم. به شدت از بدنش خون می-آمد. کبیری و فریفته که وضعشان از دو نفر دیگر خوب-تر بود، با وضع معجزه-آسایی نجات پیدا کردند. اما مهندس نیکبخت و امام-بخش ریگی در همان بیابان خاموش، با زبان روزه، شهد شیرین شهادت نوشیدند.

بیش از 27 بهار از عمرش نگذشته بود که با افطاری خونین در ماه مبارک رمضان، آخرین برگ زندگی-اش ورق خورد و خون پاک آن دلسوز محرومان در کنار هم-سنگر اهل تسنن او (یعنی شهید امام بخش ریگی) بر زمین ریخت.

در سوگ شهید نیکبخت همه مردم استان سیستان و بلوچستان داغدار شدند. پیر و جوان و فارس و بلوچ گریستند و نخستین جلوه-های وحدت میان شیعه و سنی در هنگام تشییع پیکر پاکش به نمایش گذاشته شد.¹

چند سال پیش از شهادتش مرا به خانه-اش دعوت کرد. نشستیم دور هم و ایشان در مورد مسائل اخلاقی صحبت می-کرد. می گفت: اخوی، توجه کن! اگر ما شخصیت حضرت علی(ع) را به مثلثی تشبیه کنیم، یک ضلع مثلث «تقوا»، ضلع بعدی «علم و دانش» و ضلع سوم «قدرت» حضرت علی(ع) است. ما اگر بتوانیم زندگی خودمان را با این مثلث وفق بدهیم، انسانی کامل شده-ایم و هم دنیا و هم آخرت خود را آباد کرده-ایم.

ماه مبارک رمضان بود. ظهر به خانه آمد. سطل ماستی هم خریده بود. گفت: «خیلی خسته-ام و احتیاج به استراحت دارم. استراحتی که واقعاً بتواند خستگی مرا بگیرد». یکی - دو ساعت

خوابید. بیدار که شد، تعریف کرد: «خواب دیدم در یک باغ بزرگ و سرسبز قدم می‌زنم. آن‌قدر این باغ قشنگ و زیبا بود که اصلاً دلم نمی‌خواست از آنجا بیرون بیایم». گفتم: «مرا هم با خودت ببر!» گفت: «این سفر نمی‌شود. ان‌شاءالله سفر بعدی... او رفت و من ماندم. بیش از 27 بهار از عمرش نگذشته بود که با افطاری خونین در ماه مبارک رمضان، آخرین برگ زندگی‌اش ورق خورد و خون پاک آن دلسوز محرومان در کنار هم‌سنگر اهل تسنن او (یعنی شهید امام بخش ریگی) بر زمین ریخت. در سوگ شهید نیکبخت همه مردم استان سیستان و بلوچستان داغدار شدند. پیر و جوان و فارس و بلوچ گریستند و نخستین جلوه‌های وحدت میان شیعه و سنی در هنگام تشییع پیکر پاکش به نمایش گذاشته شد. دانشگاه سیستان و بلوچستان، سیستان و بلوچستان، ماه مبارک رمضان، نیکبخت، خاش، مهندس نیکبخت و امام‌بخش ریگی، می‌کرد،

یک جفت پوتین بی بند/حرف هایی در اصالت «جنگ»

یک جفت پوتین بی بند/حرف هایی در اصالت «جنگ» 1540

جنگ را می شود تحقیر کرد، سیاه خواند و کمر به هدمش بست، اما نمی توان از میانش برد. استاده با مشیت، چون تک درختی در میانه دشت. محکم و بلند و استوار. حالا هر چند ماه و سال و قرن هم که بگذرد، چون گنجی پنهان، شکفته تر و درخشان تر خواهد شد. این سنت تاریخ است؛ چرا که جنگ، قطعه ای در زمین بود که حقیقت آسمان را می سرود.

بی هیچ تردید، این چنین درخت تناوری، از ریشه جدانشدنی است، هر چقدر هم که زخم بخورد، مالکش آن را از سپاه ابرهه، حافظ است؛ بهتر آنکه ما به فکر شترهای خودمان و چوب های دار نسل های بعد باشیم، که از هم اکنون، به جرم و جریمه سستی و تقصیر در مستور ماندن «آن» جنگ، محکومان کرده اند.

هجوم زمان به حماسه ستودنی جنگ، آن چنان خانمان برانداز است که ما را دستخوش نادانی کرده و ندانسته ایم که نمی دانیم فقط سالی از آن واقعه می گذرد و این چنین «زمان ما را با خود برده است» که آرزوی بسیار دور و دست نیافتنی می پنداریمش و با دست خود جای پایش را میان فسانه ها، مستحکم می سازیم.

میان شعله، خون، آتش، عطش...

جنگی که بود، مولود یک معنا بود؛ معنایی که در سرشتش با خون و آتش درآمیخته بود. تبدادی که برخواسته، می خواهد جنگ را تنزل دهد و با عقل ابزاری مآل اندیش اش، دوست تر می دارد که مدام از صلح و دوستی و گل و بوته! بگوید و از حضرت لسان الغیب نیز تصدیقی بیارد که «... با دوستان مروت، با دشمنان مدارا» و سمندر تساهل را تندتر براند.

این اندیشه هنگامه ای آغاز گشت که نام روزهای پایانی شهریور شد: «گرامی داشت هفته دفاع مقدس.» زمانه ای که قرار بر بی قراری نبود و می بایست ام القرای اسلامی را اول ساخت و بعد به دیگران پرداخت. ایده «صدور انقلاب» را وانهاد و «نرخ رشد اقتصادی» را چسبید. باید بیش از همیشه و پیش از گذشته از رفاه و آرامش سخن رانده می شد و حتی برای روایت جنگ، «حاج کاظم» ها مجبور بودند از قصه مدد بگیرند و گولی و مرادی و جوانان مریدی و... در پرده می باید گفت سخن!

شب است و سکوت است و...

ایرانیان به گواه تاریخ، حتی اگر نویسنده اش، «گزنفون» باشد و بخواهد جز یونان در عالم جایی نماند، چندان خون ریز و کشورگشا نبوده اند. حداقل در این هزاره، نشانه های این روش بسی «نادر» است. پس بحث در اصالت جنگ، تایید خونریزی و شقاوت نیست، که مذموم است و محکوم. حرف بر سر آن است که آن هنگام که «دفاع» بر جای جنگ نشست، خودمان به دست خودمان، بر یک مغالطه مهر تایید زدیم که «آنچه در هشت سال گذشته گذشته، دفاع نبوده و جنگی تجاوزگرانه بوده و حالا می خواهیم تاریخ را دوباره بنویسیم!»

تازه مگر از چه دفاع کرده ایم، مانده بودیم معطل که گولی بتازد و ما رنگ ببازیم و ناچار و دست بسته به میدان درآییم و از سر ضعف و نداشتن چاره، با او درآویخته ایم و قتال کرده ایم. همین؟ یعنی از چنین موضعی، دست پایین تر (و پست تر) می توانستیم نصیب خودمان کنیم؟!

هم دست از آرمان قائدمان برداریم و سلاح «صدور» را بر زمین بگذاریم، هم بر تهمت تجاوز و زیاده خواهی صحه نهیم و هم ماجرا را از حماسه تهی کنیم و همه چیز را در چار دیواری ژئوپلیتیک بین النهرین محدود کنیم... در نتیجه جنگمان با درگیری های بقیه عالم چه تفاوتی

داشته؟ آیا جز یک کشت و کشتار کور، چیز دیگری بوده است؟... فقط این را برای آیندگان میراث گذاشته ایم؟

بار گرانی بر زمین مانده است

اما میراث حضرت روح الله چیز دیگری بود. او که همیشه فراملی می نگریست، این چنین آوای انقلابش، طنین انداز جهان شد. عراق، کویت، ترکیه، لبنان، سوریه، فرانسه، آمریکا و هر نقطه دیگری، او بود، چون مبلغانش بودند، پس عالمگیرترین سنت گرای قرن، با سرانگشتان تدبیرش، غرب را تکان داد. بی شولای کاپیتالیسم یا سوسیالیسم. همین ابرمرد، جنگ را «تا رفع فتنه» در عالم می خواست. در میان سخنانش کمتر ردی از «دفاع» می شود جست، او هر جا هست، سخنش را با «جنگ» می گشود و می بست.

خمینی، ساده حرف می زد و صریح؛ می گفت: «جنگ ما جنگ عقیده است و جغرافیا و مرز نمی شناسد و ما باید در جنگ اعتقادیمان بسیج بزرگ سربازان اسلام را در جهان راه اندازیم.» روشن تر از این چه حجتی؟

او نمی خواست جنگ را در نبرد با بعثی ها محصور کند و فراتر از آن را نبیند.

چه مردان سبزی گذشتند

حضرت روح الله، آدم و عالم را بر سبیل حضرت خاتم(ص) می دید و داستان ایران امروز را استمرار نزاع ازلی و ابدی فقر و غنا می دانست. او مبعوث شده بود تا عالم را از نو بسازد و از نو آدمی. - حالا اگر برخی خرده بگیرند: پس کجاست این نوساخته ها؟ پاسخشان نیم پوزخندی بیش نیست، که خمینی همین برایش بس که بساط هر ذلت پذیری را در عالم برچید و خواب حرامیان استعمارگر را بی خواب کرد. روحش شادا! - و جایگاه مظلومان و ظالمان را بهتر بنماید؛ چرا که خویش را مقدمه انقلابی عظیم می دانست، که آن هنگام که همه جا از جور و تعدی پر شده و عصیان، جان آدمیان را به لبشان رسانده، زمین را از عدل و داد می آکند و حکومت را به وارثان حقیقی اش باز می گرداند.

بی شک در این مقدمه سازی، می بایست «در جنگ، دوست و دشمنمان» را می شناختیم، که شناختیم و در گامی فراتر هیمنه دشمنانمان را می شکستیم. باز هم از اوست که: «ما در جنگ ابهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم» و چنین هدفی، در سایه سار دفاع محقق شده است؟!

او فراتر می رفت و در گره زدنی آشکار، هستی انقلاب بهمن 57 را در تجسم جنگ می دانست. آنجا که مؤکد می داشت «انقلابان را در جنگ به جهان صادر کرده ایم» تصریح بر حقانیت ایران و سلحشوری ایرنیان بود. همان هنری که بعدها با آمدن «دفاع»، عیب تعبیر می شد.

کدام قله چنین سرفراز و پا برجاست؟

همان تبارشناسی دفاع و جنگ ما را رهنمون این منزل است که اولی زحمت است و نعمت، اما دومی نعمتی است و برکت. تا نبارد، خشکسالی سالیان دور و دراز سلطنت از میان نمی رود. خمینی همین را می دید که از برکاتش یاد می کرد که «هر روز ما در جنگ برکتی داشته ایم که در همه صحنه ها از آن بهره جسته ایم»؛ این چنین آهن انقلاب، آبدیده تر و مقاوم تر می شد و ورود هر روزه نسیم شهادت، رسالت را در یادها زنده می کرد.

اگر جنگ، عذاب بود و همه آرزوها بر آب، چگونه به دقت، مثلت زر و زور و تزویر را نشانه می شد گرفت؟ «استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ تحقق یافت» و این گونه حضرت روح الله، عقبه فکری اش را استوار کرده بود. جنگ، ترویج جنایت نبود، بلکه تاکید رشادت بود، آن هم در

همه عرصه ها، از نفس و مال و قدرت و... نه یک درگیری ساده فیزیکی، با ادوات نظامی. او می خواست این میراث را ماندگار کند (و کرد) چرا جهاد را می فهمید و حضور را بو می کشید. می دانست دریچه هایی برای رفتن گشوده شده و باید جنگید، تا رهید. باز هم، همان سؤال: و مگر اینها را در سایه دفاع می توان یافت؟

دردم از یار است و...

تازه نباید چنین اندیشد که جنگی بود و در زمان ماضی تمام شد و حالا جنگی دیگر هست. «جنگ حق و باطل، جنگ فقر و غنا، جنگ استضعاف و استکبار جنگ پابرنه ها و مرفهین بی درد» سال هاست که شروع شده و تمامی ندارد. حتی اگر نامش را تغییر دهیم از معنا تهی نمی شود. هر چه هم که بکوشیم و بخواهیم. ولی... ولی شاید راه های دیگری (و بهتری) هم باشد، که اگر نشد «معنا» را ستاند و واژگونه اش کرد، حداقل سازی دیگر کوک کرد و راهی دیگر رفت.

همان اتفاقی که در شرف وقوع است. داستانی که مسیر «داستان» را عوض کرده است و دارد سر از ناکجا آباد، سیاهی و ناامیدی در می آورد. آن هم به دست متهمان وادادگی و ترسویی، بلکه حاضران و خالقان حماسه. خسته و دنبال راه نو و به دنبال عبور از کلیشه ها. بهانه کار هم، بازاندیشی و واقع نمایی و نقد جنگ به دست داده است.

اول قرار نبود بسوزند عاشقان

در این ورطه، دیگر مجادله بر سر دفاع و جنگ نیست. برخی آمده اند و مدام از رانندگان مشروب خوار متحول شده، ثروت اندوزان مال مردم خور، دیوانگان گوشه آسایشگاه و... حرف زده اند و در تحلیل خود، قصد کرده اند دریچه های نویی به روی مخاطب بگشایند. پای حرفشان که می نشینی از روایت غیر شورآفرین و فاقد حماسه دفاع می کنند و می گویند باید همه واقعیت را تاباند؛ حالا چه مهم، که ماجرای کشته شدن غواصی شب عملیات باشد یا عشق پسرکی به دخترکی در میان کوه یا چیزهای دیگر.

مدافعان نیز تطور ادب و هنر غرب در نسبت با جنگ دوم ملل را پیش می کشند که چگونه در میانه دهه های 60 و 70 و 80، ضد جنگ شد و اکنون در رجعتی آشکار، روح دلیری را می ستاید. و آنچه را در شرف وقوع است یک تغییر تدریجی می نامد که آتیه اش بازگشت به اصل است.

ساحل بهانه ای است، رفتن رسیدن است

نه آنکه پای استدلالیان چوبین بود، بلکه قیاسشان مع الفارق و ره زن! گویی ما هم برای یکی دو کیسه زر و اندکی زمین و ارثی از مستعمرات پای در جنگ گذاشته ایم و می خواستیم پوزة خرس شرقی را در ویتنام به زمین بمالیم و... که حقمان است تا هر درشتی را به نام نقد و سیادت از واقعیت، به جنگ نسبت دهند. نه! اشتباه نشود، حرف بر سر اصالت جنگ و عصمت جنگ آوران نیست، ولی مقصد از پیش معلوم است و قصدمان پیچیدن نسخه غربی هاست (باز هم بی توجه به بر و بوم خودمان) معلوم است که چه نتیجه های به بار خواهد آمد. سرورانی که روزگاری برترین و والاترین معانی جنگ را در دل آثار خود تابانده اند و به یادگار گذاشته اند، حالا جای خود را در زمین بازی عوض کرده اند و نعل وارونه می زنند. اتهام بزرگی است؟ نه، حقیقتی است تلخ، چون آنان با حافظه قدیم خود برای نسلی فاقد و فارغ همه آن دغدغه ها می نویسند و می سازند و... و اصلا چیزی در انتها بر جای نمی ماند که شوق آفرین و برانگیزاننده باشد. می شود یک ماجرای پر کشش داستانی، که می تواند در هر جای جهان رخ بنمایاند، نه با نگاهی فراملی، بلکه در حد و حدود مناسبات زمینی و معادلاتش.

موجیم که آسودگی ما عدم ماست

اینجا مدام تاکید و تصریح و تلویح به فسانه زدایی از جنگ است. گویی همان زبان پر ایهام «حاج کاظم» فقط به کار می آید و جز او، این حرف، خریداری ندارد. مداوم بر این اصل تاکید می شود، آنچنان که افسانه ای بوده و داستان های قهرمانانه اش را باید کناری گذارد و دوباره در «گفتمانی انتقادی» بازخوانی اش کرد. تا چه؟ خدا می داند! انگار همه دروغ به هم بافته اند و این وظیفه تاریخی برخی برخی است که افسون زدایی را (بر سیل سم زدایی) وجهه همت خود قرار دهند و اگر اثری می آفرینند، حتما و حتما از همین زاویه باشد. افسوس که نه قیاس با فرنگ، آرامش بخش و اطمینان ساز است و نه امید به امیدی به سیاستگذاران است. آنچه تنها مایه تسلی است، صداقت مدعیان این دگراندیشی است، که کورسویی از تعالی و حفظ و نشر آثار جنگ را درد دل روشن می کند.

چند گونی انبشته از خاطرات شنی...

جنگ، استاده با مشیت، چون تک درختی میان دشت. ما باشیم و نباشم جنگ هست. مایی که دوست تر داریم بپرسیم: «جنگ برای ما چه کرده است؟» نه اینکه ما برای او چه کرده ایم.

باید برای خاک گریست

باید برای نخل های سوخته مرثیه گفت

باید زبان اعتراف گشود

حرفی بزن فراتر از احساس...

فرشاد مهدی پورجنگ، دفاع، زمین، انقلاب، حماسه، داستان، اصالت جنگ،

انتقام پُردردسر

انتقام پُردردسر 1642

چهل، پنجاه نفر بودیم در یک سالن بزرگ با تخت های دو طبقه. پادگان آموزشی بود و هزار مصیبت و بی خوابی و بدو و بخیزو و گرفتاری های دیگر. صبح تا غروب می دویدیم و نرمش می کردیم و در کلاس های آموزش نظامی شرکت می کردیم و شب که می خواستیم کپه مرگمان را زمین بگذاریم، فرمانده ویرش می گرفت و از خواب با شلیک و بگیر و ببند بلندمان می کرد و دوباره می دویدیم و سینه خیز می رفتیم و روز از نو روزی از نو!

از چند شب قبل، سر پُست های نگهبانی ماجراهای عجیب و غریبی اتفاق می افتاد. چند نفر از بچه ها موقع نگهبانی توسط مسئولین گروهان های دیگر غافلگیر شده، خلع سلاح می شدند و کتک مفصلی نوش جان می کردند! از همه بیشتر اسم «شیخ موسی» به میان آمد. ما هم که دل خونی از او داشتیم، جملگی تصمیم گرفتیم حق اش را کف دستش بگذاریم. از همه بیشتر سعید بود که با آن قد دراز و بی نورش کاسه داغ تر از آتش شده بود و اَلدُرْم بُلْدُرْم می کرد و خط و نشان می کشید. ما هم گوش به فرمان او شدیم. قرار شد آن شب سعید از پُست اول تا آخر بیدار بماند و فرماندهی عملیات کماندویی! را به عهده بگیرد. از بخت بد، آن شب من پُست دوم بودم. به همراه حسن، اما هیچی نشده نقی شروع کرد به ور زدن و دل ما را خالی کردن:

- بدبخت می شوید! مثل روز واسم روشنه که درست و حسابی کتک می خورید و سکه یک پول می شوید. خلاصه بگویم که بدبخت می شوید!

سعید با صدای تو دماغی اش گفت: هر کس می ترسد نباید جلو. این دعوا مرد می خواهد، نه نامرد!

ما هم حسابی شیر شدیم و نقی بور شد و دماغ سوخته.

قرارمان این شد که با آمدن شیخ موسی، سعید با او درگیر شود و نفر دوم داد و هوار کند تا بچه های دیگر رسیده و بر سر آن بنده خدا هوار شوند و مشت و مالش بدهند همه حاضر به یراق، پوتین به پا و مصمم چپیدیم زیر پتوها.

ساعت یک نصفه شب بود که برای نگهبانی بیدارم کردند. با حسن رفتیم بیرون تا دست و صورت بشوییم و سرحال بشویم. حسن همیشه خدا زیر لباس نظامی، شلوار و بلوز گرمکن می پوشید. هوای فصل بهار که در آن بودیم حالی به حالی بود. روز گرم و شب سرد، اما حسن گرمش نمی شد و ما می پختیم و او احساس ناراحتی نمی کرد. اگر پا می داد، ما همین یکتا بلوز و شلوارمان را هم از گرما می کنیم، اما حسن مثل اسکیموها خودش را می پوشاند! دست و صورت شستیم و برگشتیم. سعید مثل افسران ارتش آلمانی نازی که در فیلم ها دیده بودم، دستانش را پشت کمر گره زده و با لنگ های درازش قدم رو می کرد و غرق در فکر بود! خیلی بااربهت شده بود. می خواستم سر به سرش بگذارم، اما فکری شدم که یکهو جنی می شود و بلا ملایی سرم می آورد!

من و سعید بیرون آسایشگاه ایستادیم و حسن در آسایشگاه به قدم زدن پرداخت. می خواستیم برای گذشتن وقت با سعید گپ بزنم، اما سعید مثل برج زهرمار ترش کرد و انگشت سبابه بر دماغ درازش هیس کشید و نطقم را کور کرد. حالم گرفته شد و رو برگرداندم و باد به دماغ و چین به پیشانی انداختم و تو فکر و خیال رفتم. نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای قدم هایی که نزدیک می شد، بلند شد. سعید مثل گربه گارد گرفت و من ترسیدم و به دیوار

تکیه دادم. از دل تاریکی بیرون، شیخ موسی هویدا شد. سعید جلو رفت و صدایش در سالن پیچید: ایست!

شیخ موسی بی توجه به او جلو آمد. سعید فریاد زد: گفتم ایست، اسم شب! اما شیخ موسی به او محل نگذاشت و جلوتر آمد. ناگهان سعید صیحه کشید و مثل بختک شیرجه زد روی شیخ موسی نگون بخت! من هم مثل تندر پریدم و در را باز کردم و فریاد زدم: بچه ها بیایید که دعوا شروع شد!

از همه زودتر رحیم و مجید آمدند. شیخ موسی، سعید را زمین زده بود و می خواست فرار کند، اما سعید مثل زالو به پایش چسبیده و ول کن معامله نبود. رحیم و مجید جیغ زنان به شیخ موسی حمله کردند. شیخ موسی که پرزورتر و قوی تر از آن دو بود، با چند سیلی و مشت آن دو را تاراند. نامردی نکردم و از عقب دویدم و پریدم و جفت پا کوبیدم به کمر شیخ موسی و افتادم روی سعید که هنوز روی زمین کشیده می شد. شیخ موسی افتاد و بعد ما حمله کردیم و حسابی مالاندریمش. بچه های دیگر هم رسیدند. انگار نذری پخش می کردند. هر کس می رسید، قربه الی الله مشت و لگدی به شیخ موسی حواله می کرد. شیخ موسی هم ایستاده بود و مثل بوکسورهایی که گوشه رینگ گیر افتاده باشند، از خودش دفاع می کرد.

صدای شلیک چند گلوله بلند شد و هوار فرمانده مان ما را تاراند. همه دویدیم و پریدیم سر جای مان یادم افتاد که نگهبان ام و باید سر پست ام باشم! از تخت پریدم پایین و رفتم بیرون. دیدم که شیخ موسی با سر و کله باد کرده و چشمان سرخ و کبود به دیوار تکیه داده و نفس نفس می زد و فرمانده سعی می کرد او را به طرف روشویی ببرد تا دست و صورت را بشوید. شیخ موسی نگاه چپ چپی به من کرد و همراه فرمانده رفت به آسایشگاه. برگشتم. سعید مثل جنازه روی تخت اش ولو شده بود. سر و صورتش باد کرده و لب زیرین اش کمی شکافته بود و خون می آمد. بچه ها شروع کردند به بحث و وصف شجاعت از خود. حالا همه شده بودند رستم گردن کلفت که دخل شیخ موسی را در آورده است.

نقی سرش را از زیر ملافه بیرون آورد و گفت: فاتحه همه تان خوانده اس، بیچاره شدید! صبح روز بعد همه چیز با آشتی کنان شیخ موسی و سعید پایان پذیرفت. همه حق را به ما دادند. چون شیخ موسی مأمور بود که به ما شبیخون بزند و آمادگی ما را بسنجد، اما متأسفانه با یک کتک مفصل و گونه های کبود و باد کرده از این امتحان بیرون آمد.

تا چند روز بچه های گروهان شیخ موسی دعا به جان ما می کردند که انتقام شان را گرفته ایم! شیخ موسی بی توجه به او جلو آمد. سعید فریاد زد: گفتم ایست، اسم شب! اما شیخ موسی به او محل نگذاشت و جلوتر آمد. ناگهان سعید صیحه کشید و مثل بختک شیرجه زد روی شیخ موسی نگون بخت! من هم مثل تندر پریدم و در را باز کردم و فریاد زدم: بچه ها بیایید که دعوا شروع شد!

داوود امیرانشیخ موسی، روز بچه گروهان شیخ موسی، آسایشگاه، تخت، پست، نگهبانی، باد،

خدا اون روزی رو نیاره که شهدا فراموش بشن!

خدا اون روزی رو نیاره که شهدا فراموش بشن! 1743

وقتی می ری گلزار شهدا، وقتی مادر شهیدی رو می بینی که کنار مزار پسرش نشسته، می شینی یه گوشه و به مادرش خیره می شی، به اشکاش، به دعاخوندنش، به اینکه با اون اشکاش دست می کشه رو سنگ مزار پسرش و زیر لب زمزمه ای می کنه، نگاش می کنی، خیلی دوست داری بدونی مادرش به پسرش داره چی می گه، یعنی داره می گه پسرم اون دنیا شفاعتم کن؟ یا داره می گه دیگه از این دنیا بی تو بودن خسته شدم، منم زودتر پیش خودت ببر؟ نمی دونی، فقط خیره شدی به تن مادرش. پیش خودت می گی: ای کاش منم یه خونواده شهید بودم، یا ای کاش جای مادر شهید بودم. چقدر به این شهید غبطه می خوری. آدم تو کار خدا می مونه، چه حکمتی داره، کارهای خدا، نمی دونم. پیش خودم فکر می کنم، می گم اگه یه روز، شهدا فراموش شن، مزارشون فراموش شد، چی پیش می یاد؟ خدا اون روز رو نیاره.

اصلاً نمی خوام، حتی به این موضوع فکر کنم و اینکه حتی خیلی ها هنوز که هنوز اون رو به دست فراموشی سپردن، و اصلاً عین خیالشون نیست که یه زمانی جنگی بوده، چقدر زود همه فراموش می کنن، ماها حتی خودمون هم زود به دست فراموشی سپرده می شیم، وقت کردید؟ وقتی یکی از دنیا می ره، فقط تا هفتم به یاد همه هستیم، بعد از اون دیگه انگار نه انگار که یکی رو از دست دادیم، که حتی سر مزارش بریم و فاتحه ای بخونیم، چقدر دلم می گیره برای اون زمون، خدایا نصیب همه بکن که همه ما اون طور که می خوای، زندگی کنیم. شهید آوینی حرف قشنگی می زنه: ای شهید! ای آنکه بر کرانه ازل و وجود برنشسته ای، دستی برآر و ما قبرستان نشینان عادات سخیف را از این منجلاب بیرون کش.

این بار روی صفحه کمی آسمان کشید
 با چشم خیس قطره باران در آن کشید
 بالش شکسته بود و دلش تنگ آسمان
 از قلب خویش تا به خدا نردبان کشید
 او عکس یار خودش را ندیده بود
 یک صفحه سپید و هزار الامان کشید
 او مرده بود، مرده، ولی شعر می سرود!
 او خسته بود، خسته، ولی قهرمان کشید
 در این «جهاد دوباره» چرا گیج گشته ای؟
 صدها نقاب دوست به رخ دشمنان کشید
 تنها شدی؟ کجاست رفیقان همدمت؟
 او باز روی صفحه کمی آسمان کشید
 یعنی امید نیست؟ سر بگزاریم و فاتحه؟
 سید علی و روح خدا توامان کشید
 پس غصه تو چیست؟ بیا قهرمان من!
 یک عرصه جهاد و صدای اذان کشید
 شاعر: منتظر اباصالح
 منبع: کلوب امتداد

ش. اسدی / مازندرانخدا، نیاره، شهید فراموش، مزار پسر، اشکاش، روز رو نیاره،

بدون هم هرگز

بدون هم هرگز 1843

شب بود، تو جزیره ام الرصاص. چون نتوانسته بودیم برویم جزیره بلجانیه قرار بود از طریق پل جزیره ام الرصاص به ام البابی و از اونجا به جزیره بلجانیه برویم که مأموریت اصلی گردان ما بود. چون خط دیر شکسته شده بود و اغلب غواص ها داخل آب یا تو ساحل جزیره زخمی و شهید شده بودند، ما باید خیلی سریع حرکت می کردیم تا به محل مأموریت اصلی خودمان برسیم و کار پاکسازی را به بچه های بعدی بسپاریم که این خودش خیلی خطرناک بود، اما چاره ای هم نداشتیم!

با هر سختی بود خودمون را به سر پل ام البابی رساندیم. ابتدای پل عراقی ها یک دیوار بتونی با بلوک درست کرده بودند و روی پل با تانک و انواع سلاح های سبک و سنگین مقاومت می کردند. چهار گروه شدیم که هر کدام از یک طرف پل توی زمانی مشخص باید حرکت می کردیم. من با یک نفر غواص که نمی دونم کی بود، از بچه های گردان یونس(ع) لشکر، داخل سنگر بودیم و منتظر رسیدن وقت حرکت، از همون اول که اون بنده خدا اومد داخل سنگر، دیدم خیلی بی حاله و اصلاً حواسش نیست. با خودم گفتم این خودش رو از آب نمی تونه بیرون بکشه، عراقی کشتن پیش کش. شاید به همین خاطر اصلاً تحویلش نگرفتم. فقط یادمه غرغرکنان گفتم: داداش تا گفتم حرکت کنید باید سریعاً خودمون رو به سنگر دوشکای عراقی ها برسونیم و اگه بی حال باشیم و نتونیم خودمون رو به موقع برسونیم، کل کار بچه های قبلی ما ضایع می شه و عراقی ها برمی گردند سر جای اولشون و...

هر چی حرف زدم دیدیم هیچ جوابی نمی ده، یه لحظه تو نور منور نگاهش کردم، سرش رو گذاشته بود رو دیواره سنگر و خواب رفته بود. با عصبانیت به سراغش رفتم که بابا ما هم نخوابیده ایم و الآن وقت خواب نیست که. با دیدن اون صحنه خشکم زد. ترکشی به کمرش خورده بود و از بس خون ازش رفته بود به شهادت رسیده بود. وقتی به ابراهیم رنجبران گفتم شهید شده، اومد جلو از نزدیک دیدش. اول بوسیدش، بعد گفت الله اکبر به این قدرت. گفتم چی شده مگه! گفت: ابتدای جزیره این بنده خدا مجروح شده بود. چون نیرو کم بود هر کاری کردیم برنگشت و پا به پای ما تا اینجا خودش رو رسانده... پیکر مطهرش همون جا برای همیشه ماند.

محمد احمدیانپل جزیره ام الرصاص، جزیره ام الرصاص، جزیره ام الرصاص به ام، جزیره، جزیره بلجانیه، سنگر،

نزنید، بچه های خودمان هستند!

نزنید، بچه های خودمان هستند! 1944

آخرین دفاعیات لطفاً!

- نیروهای امنیتی، حسابی در داخل تلویزیون نفوذ کرده بودند. آنها هنگام بازبینی گزارش های ویژه، در کنار ما حاضر بودند و همان ها تعیین می کردند که چه فیلمی باید پخش شود یا نشود. نیروهای امنیتی، همه جا بودند و البته بچه های انقلابی و معترض هم در همه جا به چشم می خوردند. گاهی اوقات، در هنگام بازبینی فیلم یا گزارش، به شاه بد و بیراه می گفتیم و بعد درمی یافتیم که ساواکی ها در اطرافمان حضور دارند و ما آنها را فراموش کرده ایم.

هرچه می گذشت، اوضاع آشفته تر می شد. دیگر حتی از دست نیروهای امنیتی هم کاری بر نمی آمد. یک انقلاب عظیم در حال شکل گرفتن بود و دربار و ارتش به هیچ وجه قدرت مهار توده های مردم را نداشتند. هرج و مرج، تلویزیون را نیز فراگرفته بود. چند روز بود به بچه های فیلمبردار اجازه نمی دادند دوربین هایشان را از سازمان بیرون ببرند. در آن موقع، هر فیلمبردار یک دوربین مخصوص به خود داشت که آن را از انبار تحویل گرفته بود و در مواقعی که کار نبود، آن را در کمد شخصی خود می گذاشت. من دوست داشتم از تظاهرات و شلوغی خیابان ها در آن ایام فیلم بگیرم؛ اما اجازه نداشتم دوربین را با خودم ببرم. از طرفی همه سازمان ها و اداره ها به سوی تعطیلی کشیده می شد و آینده اوضاع معلوم نبود. من اصرار داشتم که دوربینم را به هر ترتیب که شده، از سازمان خارج کنم. به همین خاطر دنبال راه چاره ای می گشتم. می دانستم آنچه در خیابان های تهران و بلکه ایران در حال وقوع است، دیگر هرگز تکرار نخواهد شد و حیف است که آن صحنه های پرشور و حال به تصویر کشیده نشوند.

یکی از بچه های حراست به نام «قاسمی»، از دوستان من بود. دوستی ما ریشه دار بود؛ من گاه نزد او می رفتم و باهم کلی درد دل می کردیم. بهتر دیدم که برای خارج کردن دوربین فیلمبرداری با او صحبت کنم و از او کمک بخواهم...

قاسمی گفت که فردا ساعت پنج صبح خود را به سازمان برسانم و دوربین را از ساختمان خارج کنم؛ چرا که در آن ساعت، مأمورین امنیتی همگی خواب هستند و کسی متوجه من نمی شود. من این کار را کردم و سرانجام توانستم یک دوربین را از تلویزیون خارج کنم. آن را با تعداد زیادی فیلم خام و وسایل جانبی دیگر در صندوق عقب ماشین خود گذاشتم و سپس با خیالی آسوده آنجا را ترک کردم.

هر روز به خیابان های شلوغ می رفتم و فیلمبرداری می کردم. بیشتر تجمع ها از اطراف «میدان فوزیه» و خیابان شهپاز شروع می شد و بعد تا «خیابان شاه رضا» و «میدان 24 اسفند» ادامه پیدا می کرد. رفته رفته بر جمعیت تظاهرکننده افزوده می شد و هر روز که می گذشت، عده مردم بیشتر و بیشتر می گشت. من و همسرم با ماشین به جمعیت نزدیک می شدیم، سپس وسایل را برداشته، ماشین را در جایی پارک می کردیم و به خیل عظیم مردم می پیوستیم.

من دوربین را از صندوق عقب ماشین بیرون می آوردم و آن را به همسرم می دادم. بعد از پایان فیلمبرداری دوباره دوربین را زیر چادر ایشان پنهان می کردم.

کار خود را با جدیت بیشتر ادامه می دادم. بین تمام فیلمبرداران تلویزیون شاید تنها من بودم که در همه راهپیمایی ها حاضر می شدم. با خبری که از مجروح شدن یک عکاس در درگیری ها به گوش همکاران رسیده بود، می دانستم که هیچ کس دیگر جز من جرأت حضور در خیابان ها و

تهیه گزارش را ندارد، بی آنکه در این خصوص تکلیفی داشته باشم، یا اینکه کسی از من خواسته باشد که گزارش تهیه کنم، به این کار عشق می ورزیدم؛ شاید فقط به این دلیل که خود را جزو مردم می دانستم و نمی خواستم آن روزها فراموش شود. بادیگارد های من، بچه های خواهر همسر بودند. آنها هنگامی که من مشغول گرفتن فیلم بودم، از من مواظبت می کردند و مواظب همه چیز بودند تا کار خود را با دقت بیشتری انجام دهم.

در پشت دوربین هنگامی که از مردم یا صحنه های درگیری فیلم می گرفتم، نجوایی با خدا هم در دل داشتم. در آن لحظات، از خدا کمک می خواستم و زیر لب زمزمه می کردم که خدایا، خودت کمک کن تا بتوانم گوشه ای از تاریخ را به تصویر بکشم. بعضی مواقع آنچه از پشت چشمی دوربین می دیدم، آن قدر هیجان انگیز بود که کار فیلمبرداری را تعطیل می کردم و خود به صف انقلابیون می پیوستم. آن شبی که مردم در صدد تصرف مهمات سازی در «خیابان پیروزی» بودند، از همان لحظات بود.

در روز ورود امام، جزو کسانی بودم که برای حضور در فرودگاه و فیلمبرداری از لحظه ورود امام به ایران داوطلب شده بودند. من از خانه با تلویزیون تماس گرفتم و گفتم که خود به سمت فرودگاه مهرآباد می روم. در آن روز، بچه های خواهر زنم نیز مرا همراهی می کردند. شور و شوقی خاص، وجودم را فرا گرفته بود. با عجله خود را آماده رفتن کردم. لباس هایم را عوض کردم. معمولاً هر روز با سر و وضعی متفاوت در خیابان ها حاضر می شدم؛ به این علت که ایادی ساواک یا حراست سازمان مرا شناسایی نکنند. یک روز کلاه می گذاشتم و روز دیگر، اورکت یا کاپشن خود را عوض می کردم. اتفاقاً در همان روزهای نزدیک به ورود امام، در «بهشت زهرا» مشغول فیلمبرداری بودم که متوجه شدم شخصی با دوربین از من عکس می گیرد. خیلی زود آن مرد را در جمعیت پیدا کردم و بعد از اینکه دوربین خود را به دست همراهانم سپردم، به داخل مردم رفتم تا او را بگیرم. معلوم نبود که قصدش از این کار چه بوده؛ اما هرچه بود، می بایست از عاقبت این کار می ترسیدم. او را در میان جمعیت پیدا کردم، دوربین اش را از زیر اورکتش بیرون کشیدم. یک دوربین «پولاردید» بود. دلم نیامد که جار بزنم و او را ساواکی معرفی کنم؛ چون حساسی کتک می خورد. فقط عکس ها و فیلم هایش را پاره کردم و سپس او را تحویل حراست بهشت زهرا دادم. حدس زدم که او عکس مرا برای شناسایی من و دادن راپورت کارهایم به مقامات مسئول در تلویزیون برمی داشته؛ اما هرچه بود، به خیر گذشت.

جاده اهواز - خرمشهر به تصرف عراق درآمده بود و ما می بایست از جاده «دارخوین» به آبادان می رفتیم. سر راه به شهر «شادگان» هم رفتیم. در اطراف شادگان و دارخوین، تیپ ها و گردان های زیادی دیده می شد. آنها در ساختمان های متروکه یا اردوگاه های موقت مستقر شده بودند. واحدهای زرهی و توپخانه فراوانی هم بودند که آماده می شدند تا جلوی پیشروی عراقی ها را بگیرند. هرچه به آبادان نزدیک تر می شدیم، شور و اشتیاق مان بیشتر می شد. دلم نمی آمد از مناظر و اردوگاه های بین راه فیلم بگیرم. می ترسیدم که فیلم ها تمام شود. مدام فکر می کردم که هرچه جلوتر برویم، مناظر و وقایع جالب تری پیش رو خواهیم داشت؛ که البته این گونه هم بود. بعدها در آبادان وقایعی را با دوربینم به ثبت رساندم که در هیچ جای دنیا نظیر نداشت، گرچه از آن تقدیری شایسته نشد، اما خودم می دانستم که چه کرده ام. [شهید آوینی در خاطرات خود می گوید: یک گروه خبری از شبکه یک به آبادان رفتند با فیلمبرداری به نام آقای آذری. فیلم هایی که آنها می فرستادند به علت تازگی و بدعت بسیار جذاب بود.] در تهران حس می کردم که دیگر زندگی عادی برایم معنا و مفهومی ندارد. آنچه در جبهه ها دیده بودم، با هر جای دیگر فرق داشت. دیگر نمی توانستم در قبال آن بی تفاوت باشم یا به آن فکر نکنم. تصمیم داشتم زودتر کارهایم را انجام دهم و به آبادان برگردم.

سرانجام سی روز مأموریت آنها پایان یافت و دوباره من ماندم و محور بی سروته آبادان. من نیز چند روز بعد به خاطر تمام شدن فیلم ها راهی تهران شدم... برای تحویل گرفتن فیلم ها می بایست تا تهران می رفتیم و این مشکل تا پایان جنگ هم حل نشد. بازهم از سازمان کسی حاضر نشد همراه من به آبادان بیاید؛ اما من سرانجام چند همسفر برای خود دست و پا کردم. آنها از فامیل های نزدیک همسرم بودند. عراق اعلام کرده بود که آبادان را به تصرف خود درآورده. برای پاسخ به این دروغ لازم بود فیلم های جدیدتری از آبادان گرفته شود. کمی با بچه ها گپ زدم و اوضاع آبادان را برایشان گفتم. آنها هم بدشان نمی آمد که چند روزی به آبادان بروند؛ اما از جنگ و انفجار توپ و خمپاره می ترسیدند.

در تهران حرف های نومیدکننده شنیدم. گرچه همکاران آن حرف ها را به شوخی در گوش هم نجوا می کردند، می دانستم که آن کلمات از دل آنها به زبانشان جاری شده است. آنها می گفتند که آذری برای این مدام به آبادان می رود که بتواند مسئولیت صداوسیما مرکز آبادان را برعهده بگیرد؛ در حالی که طی آن چند ماه من حتی نمی دانستم ساختمان مخروبه مرکز آبادان در کجای شهر واقع است.

بهزادی به سراغ من آمد و گفت: «ماشین و فیلم ها را تحویل بگیر و هرچه زودتر حرکت کن. رادیو انگلیس اخبار کذبی را در مورد سقوط آبادان بیان کرده که باید هرچه زودتر به آن پاسخ دهیم.»

ماشین جیب را تحویل گرفتم و در اولین فرصت به یک آهنگری رفتم تا جای آنتن بی سیم را روی بدنه آن ایجاد کند. تعداد زیادی فیلم خام هم تحویل گرفته بودم که تا چند ماه خیالمان از بابت فیلم راحت باشد.

باز به آبادان رسیده بودیم؛ خانه هایی که رو به ویرانی بود، دکل های برقی که روی زمین افتاده بودند و خیابان هایی که هیچ گاه تمیز نمی شدند. میهمانانی که من با خود آورده بودم (فامیل های نزدیک همسرم)، در آن شهر جنگ زده ماندگار شدند و هریک کاری را به عهده گرفتند. یکی از آنها هم دستیار من شد.

روزی نبود که با ماشین گشتی در شهر نزنیم و با رزمندگان مصاحبه نکنیم. یکی از همان روزها، در میان آشغال های جورواجوری که روی زمین ریخته بود، یک تابلوی رنگ و رو رفته پدا کردیم که روی آن نوشته شده بود: «صداوسیما مرکز آبادان». تعجب کردم. با آنکه من چهار - پنج ماه از عمرم را در آبادان سپری کرده بودم، تا آن روز نمی دانستم که آنجا مرکز صداوسیما دارد. تابلو درست سر یک خیابان فرعی افتاده بود. به داخل خیابان رفتیم و با خانه های سازمانی کارکنان صداوسیما روبه رو شدیم. در آن خانه ها دیگر هیچ خانواده ای زندگی نمی کرد. پیرمردی تنها در کنار در ورودی مجتمع نشسته بود. از قیافه اش معلوم بود که سرایدار آنجاست. نزد او رفتم و سراغ کارکنان صداوسیما را گرفتم. او در جوابم گفت: «همه آنها آبادان را ترک کرده اند!»

برای فیلمبرداری به محور فدائیان اسلام رفته بودیم. در آنجا، درگیری شدیدی بین ما و عراقی ها جریان داشت و عراق بازهم متوسل به خمپاره های زمانی شده بود. من در پشت یک خاکریز ایستاده بودم و از بچه ها فیلم می گرفتم که ناگهان یکی از همان خمپاره های زمانی بالای سرم منفجر شد و من پیش از آنکه صدای انفجار آن را بشنوم، در سرم درد و سوزش احساس کردم که حکایت از برخورد یک ترکش داشت. هنوز دوربینم روشن بود که از پا افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

در یک اتاق سفید و مرتب چشم باز کردم. خانم پرستار وقتی دید که من به هوش آمده ام، پزشکی را صدا زد و او به سرعت خود را به اتاق من رساند. حالت تهوع داشتم و سرم به شدت

درد می کرد. دکتر حالم را پرسید. چند دقیقه ای صبر کرد تا خود را پیدا کنم. انگار همه چیز از ذهنم پاک شده بود؛ اما کم کم به یاد آوردم که چه کسی هستم و در کجا به سر می برم. او گفت: «حدود سیزده ترکش به سرت خورده که یکی از آنها به داخل مغزت رفته. بقیه خطری ندارند، ولی باید این یکی را دریاوریم.»

در آن زمان «محتشمی» رئیس سازمان بود. مسئولین (صداوسیما) در اعزام من به خارج تعلل می کردند و من وقتی دوره نقاهت را پشت سر گذاشتم، به سازمان رفتم تا این قضیه را برای همیشه حل کنم. وقتی آنان از من خواسته بودند که به آبادان بروم و در آنجا بمانم، پذیرفته بودم؛ حالا نوبت آنها بود که خواسته مرا بپذیرند.

وارد دفتر بهزادی شدم. او رئیس واحد خبر بود و مسئول مستقیم ما. با خشم و نفرت، در اتاق او را گشودم و به سمت او که پشت میز نشسته بود رفتم. مانند کسی که ترسیده باشد، با دیدن من از جا برخاست و در حالی که نگران اطرافش بود، خود را به من رساند. ریاکارانه مرا در آغوش کشید، بوسید و گفت: «چرا ناراحتی آقای آذری؟»

من که از کوره دررفته بودم، با خشم بیشتر فریاد زدم: «مرد حسابی مگر شما نبودید که مرا به آبادان فرستادید؟ مگر من کارمند سازمان نیستم؟ چرا با اعزام من موافقت نمی کنید؟ اگر شما خودتان جای من بودید، همین کار را می کردید؟»

در همه آن لحظات، درد شدیدی را که نتیجه بالارفتن فشار خون بود در سرم احساس می کردم؛ انگار خون از جراحی سرم فوران می کرد. سرم را گرفتم و همان جا نشستم. بهزادی دست پاچه کنارم نشست و قول داد که هرچه سریع تر کارم را درست کند.

سرانجام به آلمان رفتم... حدود شش ماه در آنجا بستری بودم. عمل جراحی مغزم به خوبی انجام گرفت و ترکشی را که موجب نگرانی پزشکان شده بود، از سرم بیرون کشیدند.

در آلمان نذر کرده بودم که اگر عمل جراحی را به خوبی پشت سر گذاشتم و حالم بهبود یافت، دوباره به جبهه بروم. بعد از آن روزها، با خبرهایی که از مناطق مختلف جنگی می شنیدم، بیشتر هوایی می شدم. هنوز هم برای تست کردن خود، اعداد را در ذهنم می شمردم؛ درست مانند بچه ای که دارد شمردن را یاد می گیرد؛ تا بینم مغزم درست کار می کند یا نه. این آزمایشی بود که دکترها می کردند. وقتی در بیمارستان مونیخ به هوش آمدم، یک پزشک ایرانی، یک تایلندی و یکی - دو نفر دیگر بالای سرم بودند. آنها برای آگاهی از سلامت من می خواستند که اعداد یک تا ده را بشمارم. بعد از شمارش آن اعداد به من گفتند که همه چیز خوب کار می کند. دکترها به من گفتند باید سالی یک بار به آلمان بروم تا مغزم را معاینه کنند؛ اما من به آنها گفتم: «همین یک بار را هم به زور آمده ام.» به هر حال مداوای سرم ادامه داشت و من می بایست هر روز قرص هایم را می خوردم. این قضیه بعد از گذشت بیست سال [تا 1379] هنوز ادامه دارد.

... به اداره رفتم. چند ماه می شد که همکاران را ندیده بودم. آنها با دیدنم، مرا دوره کردند و من با تک تک بچه ها ماچ و بوسه کردم. عده ای سر بی موی من و قسمتی را که ترکش خورده بود، می بوسیدند. بچه ها با من شوخی می کردند و می خندیدند. چند نفری، حرف جبهه را پیش کشیدند و گفتند: «بهتر است دیگر آنجا را فراموش کنی. اگرچه حال تو خوب شده، دیگر نباید به مناطق جنگی بروی.» اما آنها از نظر من، بی خبر بودند و نمی دانستند که من به زودی به عهدی که بسته ام، وفا می کنم.

در میان بچه ها، چهره شرمندگی یکی - دونفر از بدخواهان که پشت سرم حرف زده و گفته بودند: «آذری برای این به آبادان رفته و در آنجا ماندگار شده که ریاست مرکز آبادان را به دست بگیرد و بعداً این مسئولیت را به او پسپارند»، دیده می شد. اتفاقاً یکی از آنها تحصیلکرده و فیلمبردار

ماهری بود. وقتی روبه روی او قرار گرفتم، خجالت و پشیمانی را به وضوح در چشمانش دیدم. به او گفتم: «مرد حسابی، این چه حرفی بود که برای ما درآوردی؟ کجای این قضیه شبیه ریاست مرکز آبادان است؟»

دلم برای آبادان تنگ شده بود. در آن چند ماه که از آنجا دور مانده بودم، تمام فکرم پیش کوچه پس کوچه ها و رزمندگان آنجا بود.

دهقان، مدیر جدید واحد هماهنگی بود و من برای اعزام مجدد به جبهه می بایست با او صحبت می کردم. او که قصه مجروحیتیم را از زبان دیگران شنیده بود، وقتی دید که دوباره برای رفتن به جنگ، داوطلب شده ام، تعجب کرد. گفت که بهتر است در تهران بمانم؛ اما من می بایست می رفتم؛ چون هم نذر کرده بودم و هم وجدانم اجازه نمی داد دوستانم را در جبهه ها تنها بگذارم. هنگام غروب بود که به محور «شهربانی» رسیدم. نیروهای شهربانی، قسمتی از خط آبادان را حراست می کردند. در آنجا هم فیلم گرفتم و با تاریک شدن هوا همان جا استراحت کردم. خیلی خسته شده بودم. کل روز را راه رفته و سنگینی دوربین را هم تحمل کرده بودم. بچه های شهربانی، حسابی مرا تحویل گرفتند و سنگری را برای استراحتم اختصاص دادند. البته غیر از من، چند نفر دیگر هم در آن سنگر بودند. چندبار برای کاری از سنگر خارج شدم، اما دفعه آخر گویا سنگر را اشتباه رفتم. آن قدر خسته بودم که متوجه هیچ چیز نشدم. در کنار دیگر رزمندگان، دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح که فرارسید، دیدم در میان چند جنازه خوابیده ام، آن سنگر، سنگر تعاون شهربانی بود که شهدای خود را در آنجا نگهداری می کردند. بچه ها می گفتند که ما حتی به سراغت آمدیم تا تو را به سنگر خودمان ببریم؛ اما آن قدر خوابت سنگین بود که هیچ فریادی تو را بیدار نکرد. پیش تر چیزهایی درباره درگیری با کومله و دموکرات و کردهای مخالف که با سرنیزه سر بچه ها را می برند، شنیده بودم؛ اما دوست داشتم خود، حضور در کردستان را تجربه کنم و در کنار رزمندگان آن مناطق وظیفه خویش را انجام دهم. از قضا آن سال، زمستان بسیار سردی داشت. وقتی طبق معمول برای تبرک و تیمن آغاز سفر با گروه به بهشت زهرا(س) رفتیم، سنگ قبور شهدا را دیدم که آب باران بررویشان یخ زده بود.

نخست به همدان رفتیم. قصد داشتم به یکی از همکاران قدیمی که سال ها پیش به همدان منتقل شده بود، سری بزنم. او با رویی گشاده پذیرای ما شد و ما یک شب میهمان او بودیم. در وقت خداحافظی و رفتن به سمت کردستان به ما توصیه کرد مواظب همه چیز باشیم؛ خصوصاً کوه های بلند کنار جاده که ممکن است کمین گاه کومله و دموکرات باشد؛ یا گردنه های پر از برف که عبور از آنها خطرناک و سخت است.

کسانی که به کردستان می رفتند، می بایست با سه دشمن می جنگیدند: یکی، طبیعت که بی رحم و خشن بود؛ دیگری، کومله و دموکرات که دشمنان داخلی به حساب می آمدند؛ و سوم، عراق که به مرزها لشکرکشی کرده بود.

مجبور شدیم پیاده به سمت مقر برویم. از کنار رودخانه می رفتیم و تپه ها و صخره های بین راه را می پیمودیم. تا اینکه به یک سربالایی شدید رسیدیم. دیگر نفسم بالا نمی آمد. غروب هم نزدیک بود و ماندن در کوه و بیابان خطرناک؛ چون هوا هم بیش از حد سرد می شد و هم خطر کومله و دموکرات وجود داشت. اول همان سربالایی نشستیم و دوربین و دیگر وسایل همراهم را به بچه ها دادم تا باخود ببرند. می بایست کمی استراحت می کردم و بعد به راه می افتادم. کمی بعد به بچه ها رسیدم. هوا تاریک شده بود و من بیش از حد احساس سرما می کردم. می دانستم که اگر سالم به پایگاه برسم، با آن لباس های خیس، سرما می خورم و چندروزی بستری می شوم.

بعد از شش ساعت پیاده روی، نوری به چشم مان آمد. جلوتر که رفتیم، دیدیم چراغ یک تراکتور است. از راننده کرد آن خواستیم که ما را به مقر برساند، اما او گفت که مأموریت دیگری دارد و باید ماشین را با خود بیاورد. به او گفتیم: «مرد حسابی، ما که واجب تر هستیم»؛ اما او گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. معلوم شد که پنج دره دیگر تا پاسگاه مانده. دوباره با نومیادی به راه افتادیم. آن قدر رفتیم که چراغ های پاسگاه پیدا شد. برفراز یک کوه بودیم. من قدری دراز کشیدم تا استراحت کنم. بقیه بچه ها هم همان جا نشستند. آن قدر خسته بودم که در همان وضعیت خوابم برد و بعد از ده دقیقه به هوش آمدم. بچه ها مرا بیدار کرده و بالای سرم ایستاده بودند. آنها نمی خواستند که من به خواب روم؛ چون خواب در سرمای کوهستان، مساوی بود با مرگ. وقتی خواستم از جایم بلند شوم، لباسم یخ زده و به زمین چسبیده بود. از شانس بد ما، کولاکی شدید، نور ضعیف پاسگاه را از چشم مان گرفت و دیگر هیچ جایی دیده نمی شد؛ ولی ما همان راه را ادامه دادیم تا به پاسگاه رسیدیم.

ساعت دو نیمه شب بود و استوار، منتظر ما نشسته بود. چنین بود که دنیا را به من داده اند. دیگر طاقت نداشتم. بدنم مثل بید می لرزید و سرم به شدت درد گرفته بود. از همه لباس هایم آب می ریخت. آب، حتی تا لباس های زیرمان هم نفوذ کرده بود.

کم کم به عقب آمدم و از راه های پرپیچ و خم کردستان بازگشتیم؛ اما این بار با احتیاط بیشتر. در کنار هر مقر یا پایگاهی که توقف می کردیم، مدام به ما هشدار می دادند که مواظب گروه های ضدانقلاب، کومله و دموکرات باشیم. آن روزها آدم در آن جاده های مه گرفته و خلوت کردستان احساس می کرد که پشت هر تپه و بالای هر صخره یا درون هر دره ای، چشم هایی پنهان کمین کرده و ما را زیرنظر دارند. سایه سنگین گروهک ها بر کردستان سنگینی می کرد و انسان هر آن منتظر شلیک گلوله و انفجار بمبی بود؛ انگار همه جا هستند و ما هیچ وقت نمی توانیم آنها را ببینیم.

در جاده ای که ما را به فکه می رساند، از یک باند هواپیما و پلی که بر روی رودخانه کرخه زده بودند، گذشتیم و در امتداد یک جاده خاکی به فکه رسیدیم. آنجا منطقه مرموز و طلسم شده ای بود. بعدها همه دانستند که جنگیدن در آنجا به نفع هیچ یک از طرفین درگیر نیست. هرچه جلوتر می رفتیم، جاده بیشتر در میان شن های روان محو می شد. تا اینکه دیگر تشخیص جاده از میان تپه های شنی غیرممکن شد. از چند نفر که پیاده به عقب برمی گشتند، از عملیات و چگونگی پیشروی رزمندگان پرسیدیم. آنها گفتند: «کمی جلوتر بروید از بالای یک تپه، همه چیز معلوم است.» دوربینم را آماده کردم تا از بالای تپه شروع به فیلمبرداری کنم؛ اما آنچه که در آن سوی ارتفاع پیدا بود، منظره ای تأسف بار بود؛ ستون عظیمی از ماشین ها که در میان شن های روان گیر کرده بودند. در بین خودروها از کامیون گرفته تا جیب های فرماندهی و نفربر زرهی وجود داشت. مسافران بعضی از خودروها، رزمندگانی بودند که می بایست هرچه زودتر به محل درگیری می رسیدند. همگی مشغول کمک بودند تا ماشین ها را از دهان شن های روان بیرون بکشند. هر ماشینی که بیشتر گاز می داد، بیشتر در زمین فرو می رفت. انگار زمین در حال بلعیدن همه چیز بود.

در آن سال ها به جز جنگ، کارهای دیگری هم بود که می بایست به آنها می رسیدم؛ از جمله تأمین زندگی بچه هایم که هرروز در حال بزرگ شدن بودند؛ همچنین دو فرزند دیگر که بر خانواده ما افزوده شده و تعدادشان به چهار نفر رسیده بود، باعث می شد که بیشتر به خانواده ام توجه کنم. یکی از آنها به مدرسه می رفت و دیگری در آستانه رفتن به مدرسه بود و دوتای دیگر هنوز کوچک بودند. همسرم زحمت بیشتری برای آنها می کشید و من روزهای کمی در خانه بودم و بیشتر به دنبال تهیه گزارش و فیلمبرداری از ارتفاعات جدید بودم و همیشه در

سفر.

از پشت خاکریز نگاه کردم تا بهترین جا را برای فیلمبرداری انتخاب کنم. دوست داشتم از عراقی ها تصویری واضح و نزدیک بگیرم. حدود دویست متر جلوتر، یک خاکریز کوتاه وجود داشت که پشت آن کسی نبود. آنجا در اصل، کمین به حساب می آمد و فاصله چندانی هم با تانک های عراقی نداشت. به اصغری گفتم که به پشت خاکریز می رویم. او گفت: «آنجا نمی شود، خیلی جلوتر از خط است.» اصرار کردیم. اصغری در آخر گفت: «اگر می خواهید بروید، من چیزی را تضمین نمی کنم. آنجا فوق العاده خطرناک است.» به او گفتم: «خودمان همه چیز را گردن می گیریم.»

به راه افتادم. نوباوه هم پشت سر من می آمد. دویدیم و پیش از آنکه عراقی ها ما را ببینند، خود را به خاکریز مورد نظر رساندیم. به نوباوه گفتم: «تو گزارش کن من فیلم می گیرم...» بسم الله گفتیم و کار را شروع کردیم. نوباوه که گزارش خود را با سلام و درود بر شهیدان آغاز کرد، گفت که ما هم اکنون در منطقه فاو در خاک عراق هستیم و من دوربین را از صورت او گرفتم و روی تانک هایی که به سمت ما می آمدند، بردم. بی اندازه سرگرم کار بودم؛ اما می دانستم که هر قدر تانک ها به ما نزدیک تر شوند، خطر بزرگ تری ما را تهدید می کند. ناگهان تانک ها در جایی متوقف شدند. آتش سنگینی که بین نیروهای خودی و عراقی رد و بدل می شد، مانع از شنیدن هر صدای دیگری بود. چند تانک در میان گل ها گیر کردند. آن قدر هیجان زده بودم که متوجه لیز خوردن پایم نمی شدم. درست در دیواره خاکریز، به دلیل لغزندگی و خیس بودن خاک، پایم سر می خورد که باعث می شد سر دوربین پایین بیاید. در عرض چند دقیقه، محل توقف تانک ها به جهنمی تبدیل شد: هم رزمندگان ایرانی روی آنها آتش می ریختند و هم خود عراقی ها، تا به دست ما نیفتند. عراقی هایی که در تانک اولی بودند، در عقب آن را باز کردند و پا به فرار گذاشتند. من با زوم کردن دوربین روی آنها، آن صحنه ها را ثبت کردم. اصغری با لهجه شیرین اصفهانی اش سخت مشغول هدایت نیروهایش برای ریختن آتش بیشتر و زدن تانک ها با آرپی جی بود. یک تانک به آتش کشیده شد و عراقی ها از آن بیرون پریدند. لباس آنها آتش گرفته بود. خود را روی زمین می انداختند و غلت می زدند و خاک ها را روی خود می ریختند تا آتش لباسشان خاموش شود. بچه ها هم آنها را با تفنگ هدف می گرفتند؛ اما تیری به آنها نمی خورد.

اصغری چند دقیقه بعد، خودش را به ما رساند و به بچه هایی که همراهش بودند، گفت: «ببینید، چهارتا خبرنگار تا کجا آمده اند؟»

آرپی جی زن ها که این حرف به غیرت شان برخورده بود، خود را به خاکریز رساند و از همان جا شروع به شلیک کردند. تانک دیگری هم منفجر شد. چندبار جایم را عوض کردم؛ اما به خاطر باران شب های گذشته، همه جا گل بود. پایم لیز می خورد و سر دوربین پایین می آمد. دستیارم را صدا زدم و از او خواستم تا پایم را بگیرد تا تصاویر، کمتر لرزش داشته باشد؛ اما دستیارم در آن هیاهو فقط به فکر جان خود بود. یک لودر در نزدیکی ما مشغول خاکریز زدن بود. او داشت خاکریزهای عقب تر را به خاکریز ما متصل می کرد. وقتی وضعیت مرا دید، جایی اختصاصی برایم درست کرد تا در آنجا فیلم بگیرم. جای مسلط و خوبی بود. فیلم دوربین را هم عوض کردم. به لودرچی گفتم: «خدا پدرت را بیامرزد.» بازهم سروکله تانک های عراقی پیدا شد. آنها به ردیف جلو می آمدند و شلیک می کردند. بعضی از آنها را هم رزمندگان ما به آتش می کشیدند. یکی از تانک ها چراغ می زد و به سمت ما می آمد. چند تیر و موشک آرپی جی به سمت آن روانه شد؛ اما اصغری فریاد زد: «نزنید، نزنید بچه های خودمان هستند.» چند نفر از نیروهای خودی با فرار خدمه تانک های سالم عراقی، خود را به آنجا رسانده و یک

تانک را به غنیمت گرفته بودند و می آوردند. تانک به سرعت به سمت خاکریز آمد. من به راننده ای که سرش را از دریچه مخصوص بیرون آورده بود گفتم که از ده متر جلوتر وارد خاکریز ما شود؛ چون جلوی او جنازه چند شهید بود. همراه با تانک، دوربینم را حرکت دادم و از پشت خاکریز فیلم گرفتم. در همان لحظه، نوباره فریاد «الله اکبر» سرداد و رسیدن اولین تانک غنیمتی را به خاکریزهای خودی گزارش کرد. گرد و غبار عجیبی، سرتاسر خاکریز را پوشاند و دود ممتد تانک هم بر آن افزوده شد. بچه ها روحیه ای مضاعف پیدا کرده بودند. دوباره بلند شدم و دوربینم را به سمت عراقی ها گرداندم. باز صدای اصغری را شنیدم که می گفت: «نزنید آنها خودی هستند و رفته اند اسیر بگیرند.» پنج - شش نفر به سمت ما می آمدند که من آنها را در کادر دوربین جا دادم. دو اسیر عراقی و چند رزمنده خودی بودند. آنها به خاکریز رسیدند و خود را در جایی شبیه یک فرورفتگی پنهان کردند. کمی از من دور بودند. به نوباره گفتم: «سریع خودت را به اسیران عراقی برسان.»

مسئول هماهنگی مراکز اهواز، شخصی بود به نام صفدری. او مدیر مرکز اهواز هم بود. از مدت ها پیش و از زمانی که تنها در آبادان بودم، مرا می شناخت. به اتاقش رفتم و بعد از سلام و علیکی گرم، از او خواستم که امکانات لازم برای مونتاز و رله فیلم در اختیار ما بگذارد... او هم از دیدن صحنه های آتش گرفتن تانک ها و فرار عراقی ها مبهوت شده بود؛ آن قدر که دستپاچه به سراغ هماهنگی بقیه کارها رفت. گفت: «تو کارت را ادامه بده تا من با ایزدی صحبت کنم و فیلم را رله کنیم.»

او که رفت، با ولع بیشتری مشغول دیدن صحنه ها شدم. وقتی به خودم آمدم، دیدم که داخل اتاق مونتاز پر از آدم هایی است که چشم به صفحه تلویزیون دوخته اند و فیلم مرا نگاه می کنند. آنها کارمندان صداوسیما مرکز اهواز بودند. با تهران و مسئول رله فیلم ها تماس گرفتم. ایزدی از آن سوی خط، گوشی را برداشت. او را توجیه کردم و گفتم: «از فاو فیلمی گرفته ام که در خواب هم ندیده ای. اولی را برایت می فرستم و دومی هم هنوز زیر میز مونتاز است.»

فیلم ها آن روز برای تهران رله شد. همان شب، از اخبار ساعت 19 پخش گردید. صحنه ها به گفته همه همکاران، تکان دهنده و استثنایی بود. بعدها فیلم را به افسران اسیر عراقی نشان داده بودند. آنها تا قبل از آن که فیلم را ببینند، تصرف فاو را یک دروغ بزرگ فرض کرده بودند و باور نداشتند که رزمندگان ما بتوانند از آن همه موانع پیچیده، سیم های خاردار و خورشیدی هایی که من در فیلم نشان داده بودم، بگذرند و به ساحل فاو برسند و از آنجا هم تا جاده ام القصر و کارخانه نمک پیش بروند. این نتیجه زحمات و از جان گذشتگی رزمندگان بود؛ کسانی که من فقط گوشه ای از کارهای بزرگشان را به تصویر کشیده بودم؛ غواصانی که اروند هرگز جنازه هایشان را پس نداد و بسیجیانی که هیچ وقت از آن سوی رودخانه بازنگشتند.

به خانه هایی که در اهواز برایمان اجاره کرده بودند، آمدم. ماشین ما حسابی گلی و سر و وضع خودمان هم خاک آلود و کثیف بود. قصد داشتم ماشین را تمیز کنم و به اتفاق بچه ها به باشگاه افسری بروم. آنجا یک حمام بزرگ داشت که ما می توانستیم از آن استفاده کنیم و معمولاً به آنجا می رفتیم. لباس هایم را درنمی آوردم و با همان ها زیر دوش می رفتم تا شسته شوند. بعد لباس های دیگری می پوشیدم.

صفدری با ما تماس گرفت و گفت از بیت امام زنگ زده اند و اسم بچه هایی را که گزارش فاو را گرفته اند می خواهند. من حدس زدم که شاید این کار برای تشویق ما باشد. صفدری گفت: «انگار می خواهند به هر یک از شما یک ماشین پیکان هدیه کنند.»

تشویق ها و تمجیدها تمامی نداشت. در تهران، آقای زورق که حالا رئیس واحد خبر بود، از ما خواست یک روز به دفترش برویم و مهمان او باشیم. بچه هایی که در فاو همراه من بودند، از

من خواستند که اگر صحبت تشویق بود، با زورق در خصوص تحصیل آنها و رفتن به دانشکده صداوسیما صحبت کنم. وقتی به دفتر زورق رفتیم، ابتدا از من پرسید که چه می‌خواهی. من هم فقط سفارش بچه‌ها را کردم؛ اما او به من گیر داده بود و می‌گفت می‌خواهیم برای تو کاری بکنیم. به من پیشنهاد دوره کارگردانی و تهیه‌کنندگی را داد. من در جوابش گفتم: «دیگر از ما گذشته است. من سه سال دیگر بازنشست می‌شوم و از سازمان می‌روم. اگر می‌خواهی کاری بکنی، بهتر است جوان‌ترها را دریابی.»

اتفاقاً نوباوه و صدابردار ما به آرزویشان رسیدند و برای تحصیل در دانشکده صداوسیما برگزیده شدند.

روزهای بعد، طبق روال عادی به محل کار رفتم و از آنجا راهی محل مأموریت می‌شدم که یا مجلس بود یا نخست‌وزیری. اول به مجلس رفتم، چندتن از نمایندگان که مرا می‌شناختند و فیلم‌های مرا هم دیده بودند، با من سلام و علیک گرمی کردند و از من به خاطر فیلم تشکر کردند. آنها گفتند که نمایندگان قبول کرده‌اند که به هریک از شما یک حواله بپیکان بدهند. روز بعد، از نخست‌وزیری تماس گرفتند و خواستند که برویم و حواله‌ها را بگیریم. من به محض تحویل گرفتن حواله، زیر آن نوشتم: «تقدیم به آوارگان جنگ تحمیلی» و امضا کردم. از مدت‌ها پیش دوست داشتم در حدی که می‌توانم، برای آنها کاری انجام دهم و آن لحظه موقع خوبی بود. بچه‌های دیگر هم همین کار کردند. هیچ‌کس پیکان‌های اهدایی را تحویل نگرفت. در آن زمان قیمت پیکان هفتاد هزار تومان بود که البته مبلغ قابل توجهی بود.

درست چند روز بعد از بخشیدن هدیه به آوارگان، من با ماشین پیکان خود تصادف کردم. آن روز با همسرم به مدرسه بچه‌ها می‌رفتیم تا آنها را به خانه برگردانیم. در یکی از خیابان‌های سعادت‌آباد، با یک ماشین دیگر تصادف شدیدی کردیم؛ آن قدر شدید که ماشین چند بار دور خود گردید و درون جوی آب افتاد. ماشین من به یک کارگر افغانی هم برخورد کرده و پای او را شکسته بود. من برای آن تصادف مجبور شدم خانه و آنچه را که از ماشین باقی مانده بود، بفروشم و برای معالجه آن پسر افغانی خرج کنم. با بقیه پول خانه، خانه‌ای کوچک‌تر گرفتم و به محلی دیگر نقل مکان کردیم.

در آن ایام به خاطر مشکلاتی که برایم پیش آمده بود، دیگر نتوانستم مانند سال‌های قبل به طور مرتب به جبهه بروم و گزارش تهیه کنم؛ اما همیشه دلم با بچه‌ها بود و لحظه‌ای از حال و هوای جبهه غافل نمی‌شدم. در حالی که خود با مشکلات مالی فراوان کنار می‌آمدم و سعی در سروسامان دادن به زندگی‌ام داشتم، شنیدم که واحد بازرگانی سیما، فیلم‌ها و مرا به قیمت گزافی به چند خبرگزاری مهم دنیا فروخته است!

هوای جنوب، حساسی گرم شده بود و من بار دیگر برای تهیه گزارش به فاو رفتم. عراق در آن ایام بارها سعی کرده بود که فاو را پس بگیرد و به همین خاطر تیپ‌ها و لشکرهای بسیاری را به آن منطقه اعزام کرده بود.

با آرام شدن اوضاع در فاو، من هم به تهران بازگشتم تا به گرفتاری‌های زندگی برسم. هنوز از تصادفی که برایم پیش آمده بود، رنج می‌بردم و درگیر کارهایی مثل دادگاه و پرداخت غرامت و چیزهای دیگر بودم. همین گرفتاری‌ها باعث شد برای مدتی جبهه را از اولویت کارهای خود حذف کنم. در شهر به کارهای روزمره مشغول بودم و از مراسم‌های مختلفی که در شهر برگزار می‌شد، فیلم می‌گرفتم. چندبار هم برای تهیه گزارش از بمباران‌های هوایی به جاهای مختلف می‌رفتیم؛ خصوصاً در اواخر جنگ که عراق، تهران را با موشک‌های دوربرد، هدف قرار می‌داد. در بین گزارش‌ها، انسان‌ها با صحنه‌های دردآوری روبه‌رو می‌شد؛ کودکانی که زیر آوار مانده و خانه‌هایی که دختران جوان در آن مدفون شده بودند؛ بدن‌های تکه‌تکه شده و دست و

پاهایی که صاحبان واقعی آنها هرگز پیدا نمی شد.

خامو...ش دیگر خاموش! هی آدم می خواهد حرف نزند، هی نمی خواهد چیزی بگوید، مفاد حلقومش را بیرون بریزد، هی می خواهد اعلام مواضع نکند، هی نمی خواهد گارد جاویدان بگیرد در مقابله، نمی شود که نمی شود. وقتی خودت این طور می خواهی ما هم حمله می کنیم و یورش می آوریم. مرد حسابی! تو بهتر می فهمی یا اعظم یا اکابر یا افخم؟ بگو، حرف بزن، یک ریز حرف بزن خاطره بگو 241 صفحه - 241 صفحه. خسته نمی شوی که. بس کن دیگر، سرمان را بردی!... هی.

1. اصلاً اول از همه بگو بدانیم به کدام دینی، با چه مسلکی هستی و در چه مرامی غلت می زنی؟ گروه خونیت به که می خورد؛ به اصولگراهای عدالت خواه مالک اشتری نهج البلاغه ای بیت المال، که نیستی که؟

2. اصلاً تو با اجازه کی کش رفتی دوربین رادیو تلویزیون بیت المال را از سازمان؟ مگر تاریخ دان ها مرده بودند که تو می خواستی ثبت تاریخ بکنی آن هم بدون قلم و دوات بهمن 1357 و دی و غیره؟

3. تازه، مگر آن دوربین، ارث بابا عظیم ات بود یا میراث ننه عظیم ات که برداشتی بروی خط مقدم جبهه توی آن همه آتش و خون و بمب و موشک و گلوله و خم پاره؟ اگر خشی، خراشی چیزی به آن می افتاد چه کسی جواب اداره حفاظت از شمع بیت المال را می داد؟ تو یا آن رؤسای اسبق و سابق و پس از این سابق و بعدی نسل های بعدی اعم از... .

4. اصلاً تو به چه حقی بدون اخذ ویزا و دریافت دعوت نامه و به طور غیر قانونی و ظالمانه و غاصبانه وارد خاک کشور همساده شدی رفتی دنبال یل للی تل للی از ناموس آنها (تانک های فاوی) فیلم گرفتی، گزارش تهیه کردی، آبرویشان را بردی، در دنیا که فروخت سی دی هایش را به گزاف ها تومن با پوند و دلار و مارک و غیره، رئیس واحد بازرگانی سیما؟

5. برگرداندن گردان پیکان های 10/000 دلاری را و پاره گشته کردن آن مدرک های کاگردانی و غیره را.

6. دو قُورت و نیم ات باقی است که چه و چه؟ لابد انتظار داشتی رئیس دفتر عالی مقدار سازمان رادیو تلویزیون - دام عزه الشریف - زنگ می زد به تاکسی تلفنی تا او روبه روی جام جم تاکسی تلفنی کرایه می کرد برای تو و فیلم ها را بار صندوق آن می کرد می فرستاد به نشانی خط مقدم جبهه های غرب و جنوب در آن هوای سرد و یخ زیر صفر درجه کوهستان و گرم و سوزان زیر صد درجه بیابان، تا برسد و برساند به کف دست با کفایت جنابعالی که بروی صحنه های خشن خشونت آمیز فتح فاو و چه می دانم گرفتن غنائم و اسرا را به تصویر بکشی. دل جامعه جهانی «پنج روی یک» (5+1) نفره را به درد بیاوری؟ هنوز به استحضارت نرسانده شده که دوره، دوره گفت وگویی تمدن هاست از دهه 1914 تاکنون و هرکس بخواهد در هوای دیگر تنفس بکشد بالا باید چندی مقیم هواتل سه ستاره بگرام و چهارستاره اباغریب و پنج ستاره گوانتانامو گردد، بی نظیر هتل های افغانی و عراقی و اصل آمریکایی.

7. اگر به گزاف ها تومن فروخته اند هم ارز پوند و دلار و مارک و غیره فیلم هایت را، فقط و فقط درسیه خاطر صدور انقلاب و دفاع از فرهنگ دفاع مقدس بوده ولاغیر و غیره. مگر چه کار شاق و جهنمی کرده ای تو که فکر و خیال کرده ای کال و نپز و خام که چه؟ تانک هایی که تو فیلمبرداری کرده ای و ادوات و تجهیزات دشمن و نیروها و اسرا و جنگ و خط مقدم به فاصله چندمتری یا چند ده متری مال دوره بوق بوده، بیا نشانت بدهم در دوره شی پور، چقدر تجهیزات پیشرفته ای هست که تو ندیده ای و غیره، برو کلاهدت را بینداز هوا که صد تکه و هزار تکه نشدی در آن بلبشوی بزن بکش و تنور آتش جبهه ها؛ حالا آمده ای افشاگری می کنی که چه؟

کم در هفته دفاع مقدس یا دهه فجر ایام الله انقلاب اسلامی از تو و زنت و بچه های خواهر زنت تجلیل و تکریم شده در این سی ساله یا نشده به اندازه فراوان؟ کم شما را عالم و آدم و هموطن های غربتی و وطنی سفری و حضری می شناسند یا نه با خاطراتان آشنا شده اند یا نه؟ چرا داری جمله پرانی می کنی؟ آشفته ذهن می کنی نسل سوم را؟ نمی گذاری کیفور روزگار بشود به دور از حتی اسم جنگ و خوش باشد به چه و چه؟ چرا داری واژه فشانی می کنی. این حرف افشانی ها با چه انگیزه و غیره؟

8. خیال کرده ای اگر همان فیلم ها را برای همان خبرگزاری های خریدنده فیلم های فاو به گراف ها تومن، گرفته بودی و خبرنگار آنها بودی، حتی یک سنت یا یک 0/5 شیلی نگ هم کف دستت می گذاشتند که بتوانی با آن حتی یک سان دی ویج خاویار بخری بخوری برای ته بندی؟ چقدر ناشکری و ناسپاسی تو؟

9. درس نگرفته ای از این همه، دوباره پاشده ای رفته ای جبهه که چه؟ مگر جامعه مدنی تشکیل نشود در فضای گفت وگویی تمدن ها و غیره به بار ننشیند مگر... می دانیم چه... راستی، اسمت چه بود؟

- حسن آذری موفق.

- ها، موفق! داریم برایت!

با استفاده از نگاه شیشه ای، خاطرات شفاهی حسن آذری موفق، انتشارات سوره مهر.

سوتیترها

مشغول فیلمبرداری بودم که متوجه شدم شخصی با دوربین از من عکس می گیرد. خیلی زود آن مرد را در جمعیت پیدا کردم و بعد از اینکه دوربین خود را به دست همراهانم سپردم، به داخل مردم رفتم تا او را بگیرم. معلوم نبود که قصدش از این کار چه بوده؛ اما هرچه بود، می بایست از عاقبت این کار می ترسیدم. او را در میان جمعیت پیدا کردم، دوربین اش را از زیر اورکتش بیرون کشیدم. یک دوربین «پولاردید» بود. دلم نیامد که جار بزنم و او را ساواکی معرفی کنم؛ چون حسابی کتک می خورد. فقط عکس ها و فیلم هایش را پاره کردم و سپس او را تحویل حراست بهشت زهرا دادم. حدس زدم که او عکس مرا برای شناسایی من و دادن راپورت کارهایم به مقامات مسئول در تلویزیون برمی داشته؛ اما هرچه بود، به خیر گذشت.

برای فیلمبرداری به محور فدائیان اسلام رفته بودیم. در آنجا، درگیری شدیدی بین ما و عراقی ها جریان داشت و عراق بازهم متوسل به خمپاره های زمانی شده بود. من در پشت یک خاکریز ایستاده بودم و از بچه ها فیلم می گرفتم که ناگهان یکی از همان خمپاره های زمانی بالای سرم منفجر شد و من پیش از آنکه صدای انفجار آن را بشنوم، در سرم درد و سوزش احساس کردم که حکایت از برخورد یک ترکش داشت. هنوز دوربینم روشن بود که از پا افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

کل روز را راه رفته و سنگینی دوربین را هم تحمل کرده بودم. بچه های شهربانی، حسابی مرا تحویل گرفتند و سنگری را برای استراحتم اختصاص دادند. البته غیر از من، چند نفر دیگر هم در آن سنگر بودند. چندبار برای کاری از سنگر خارج شدم، اما دفعه آخر گویا سنگر را اشتباه رفتم. آن قدر خسته بودم که متوجه هیچ چیز نشدم. در کنار دیگر رزمندگان، دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح که فرارسید، دیدم در میان چند جنازه خوابیده ام، آن سنگر، سنگر تعاون شهربانی بود که شهدای خود را در آنجا نگهداری می کردند. بچه ها می گفتند که ما حتی به سراغت آمدم تا تو را به سنگر خودمان ببریم؛ اما آن قدر خوابت سنگین بود که هیچ فریادی تو را بیدار نکرد.

کسانی که به کردستان می رفتند، می بایست با سه دشمن می جنگیدند: یکی، طبیعت که بی رحم و خشن بود؛ دیگری، کومله و دموکرات که دشمنان داخلی به حساب می آمدند؛ و سوم، عراق که به مرزها لشکرکشی کرده بود.

به راه افتادم. نوباوه هم پشت سر من می آمد. دویدیم و پیش از آنکه عراقی ها ما را ببینند، خود را به خاکریز مورد نظر رساندیم. به نوباوه گفتم: «تو گزارش کن من فیلم می گیرم...» بسم الله گفتیم و کار را شروع کردیم. نوباوه که گزارش خود را با سلام و درود بر شهیدان آغاز کرد، گفت که ما هم اکنون در منطقه فاو در خاک عراق هستیم و من دوربین را از صورت او گرفتم و روی تانک هایی که به سمت ما می آمدند، بردم. بی اندازه سرگرم کار بودم؛ اما می دانستم که هر قدر تانک ها به ما نزدیک تر شوند، خطر بزرگ تری ما را تهدید می کند. ناگهان تانک ها در جایی متوقف شدند. آتش سنگینی که بین نیروهای خودی و عراقی رد و بدل می شد، مانع از شنیدن هر صدای دیگری بود.

یکی از تانک ها چراغ می زد و به سمت ما می آمد. چند تیر و موشک آرپی جی به سمت آن روانه شد؛ اما اصغری فریاد زد: «زنید، زنید بچه های خودمان هستند.» چند نفر از نیروهای خودی با فرار خدمه تانک های سالم عراقی، خود را به آنجا رسانده و یک تانک را به غنیمت گرفته بودند و می آوردند. تانک به سرعت به سمت خاکریز آمد. من به راننده ای که سرش را از دریچه مخصوص بیرون آورده بود گفتم که از ده متر جلوتر وارد خاکریز ما شود؛ چون جلوی او جنازه چند شهید بود. همراه با تانک، دوربینم را حرکت دادم و از پشت خاکریز فیلم گرفتم. در همان لحظه، نوباوه فریاد «الله اکبر» سرداد.

آنها گفتند که نمایندگان قبول کرده اند که به هریک از شما یک حواله پیکان بدهند. روز بعد، از نخست وزیر تماس گرفتند و خواستند که برویم و حواله ها را بگیریم. من به محض تحویل گرفتن حواله، زیر آن نوشتم: «تقدیم به آوارگان جنگ تحمیلی» و امضا کردم. از مدت ها پیش دوست داشتم در حدی که می توانم، برای آنها کاری انجام دهم و آن لحظه موقع خوبی بود. بچه های دیگر هم همین کار کردند. هیچ کس پیکان های هدایی را تحویل نگرفت. در آن زمان قیمت پیکان هفتاد هزار تومان بود که البته مبلغ قابل توجهی بود.

به کوشش علی ادیب قفقازیفیلم، دوربین، آبادان، تانک، خاکریز، حسابی، فاو، فیلمبرداری، ماشین،

اینجا فقط بایست و نگاه کن

اینجا فقط بایست و نگاه کن 2051

چقدر روزهای سختی است روزهای بعد از فوت کردن یکی از آشنایان. بدون اینکه حواست باشد دلت می گیرد. دست خودت نیست. لحظه هایت پر می شود از خاطراتت با او. به هر گوشه خانه شان که نگاه می کنی، احساس می کنی چقدر جایش خالی است. اصلاً این موقع ها نبودنش بیشتر به چشم می آید. دوست داری زودتر پنجشنبه برسد تا بروی کنار مزارش و زارزار گریه کنی و شاید هم اصلاً منتظر پنجشنبه نمایی، همان وسط هفته به بهانه ای خودت را برسانی به او. تا چند هفته هر امامزاده ای که می روی یک فاتحه هم برای او می خوانی و اگر عزیزتر باشد دو رکعت نماز هم.

یک ماه می گذرد، یک ماه و یک روز، دو روز، سه روز و... می شود دو ماه. کم کم عادت کرده ای به نبودنش. حق هم داری، دنیاست دیگر. اصلاً قاعده اش همین است، تو که نمی توانی تمام زندگی ات را بگذاری کنار و هر روز به فکر او که رفته است، باشی. شاید یکی دو سال اول، شب عید سبزه ای ببری سر مزارش که بعد از چند سال آن هم می گذاری کنار.

قطعه های شهدا که می روی، هرگوشه مادری را می بینی که انگار همین امروز عزیزش را از دست داده است. حتی اگر بلندبلند هم گریه نکند، از چشمانش می خوانی که مثل شمع روشن روبه رویش دارد آب می شود از این غم. هرچند هفته ای یک بار می آید اینجا تا در این شهر دودگرفته، در هوای فرزندش نفس بکشد و جانی بگیرد و تو فکر می کنی چه تناقض بزرگی است بین این عشق و آن فرستادن. می خواهی بروی و پرسی اگر این قدر دوستش داشتی چرا گذاشتی برود جنگ. می ترسی پرسی! می ترسی دوباره همان لبخند همیشگی اش را بزند به تو و فکرت که دو دستی زمین را چسبیده است. اصلاً اینجا جای پرسیدن نیست. بایست و نگاه کن. حرف نزن! فقط نگاه کن.

عبدالمهدی آگاه منشنگاه، مزار، هفته، نماز، ماه، گوشه،

حلوای ماه رمضان

حلوای ماه رمضان 2161

تفاوت جبهه های جنگ ایران و عراق در تمامی زمینه ها بود، از معنویات گرفته تا امکانات و تسلیحات و ...! این تفاوت ها به حدی بود که کلیه کارشناسان نظامی، بی تردید جبهه پیروز را نیروهای عراقی تا بن دندان مسلح، می دانستند.

ولی آن چیزی که کارشناسان نظامی همیشه از آن غفلت می کردند و در مقابل شکست نیروهای عراقی انگشت حیرت به دندان می گزیدند، بعد معنوی حاکم در بین نیروهای ایرانی بود.

در جبهه های ایران آن چنان معنویت سیطره انداخته بود که کلیه کمبدهایی که می توانست هر سپاهی را به شکست بکشاند، در بین آنان انگار معنا نداشت!

کمبدهای لجستیک و تسلیحاتی، با جانفشانی نیروهای معتقد ایرانی، به سخره گرفتن استراتژیست هایی بود که همه چیز را از دریچه تنگ مادی می نگریستند!

در سنگرهای عراقی، انواع و اقسام کمپوت ها و کنسروهای کشورهای مختلف، مانند خس و خاشاک زیر دست و پای عراقی ها تلف می شد. بالاخص کنسرو گوشت هلندی که حتی در بین نیروهای ایرانی هم طرفداران بی شماری پیدا کرده بود.

ولی در جبهه ایران، مواد غذایی هم مانند تسلیحات، حکم کیمیا را داشت!

کمبود مواد غذایی خصوصا در خطوط مقدم نبرد، حال و هوای خاصی به نیروهای ایرانی داده بود! آنجایی که هر خرما قوت یک روز می گشت و هر جرعه آب، تنها باعث تر شدن لب های خشکیده می شد! آن هم پس از دست به دست شدن بسیار که اولین نفر که لبش را تر می کند، کس دیگری باشد!

حکایت حلوای ماه مبارک رمضان، هنوز هم بین باقی مانده های جنگ، حلاوت خاص خود را دارد؛ حلوایی که روغنش از ته مانده روغن غذاها گرفته می شد، و شکرش از خاک قندهای جیره ای بچه ها، و یا سوغات از مرخصی برگشته گان. و آرد آن که از خرد و آرد کردن نان خشک هایی به دست می آمد که اکثر آن را کپک فرا گرفته بود...

حلوای رمضان ساده درست می شد، ولی طعم آن به سادگی از ذهن نمی رفت!

طلبه شهید سیدمرتضی توحیدی:

شکر خدای را که بار دیگر در عملیات شرکت می کنم. خدایا خود شاهی که در دلم جز رضای خودت هیچ چیز جا ندارد. خیلی خوشحالم که بهترین لحظه های زندگی ام، شرکت در جهاد فی سبیل الله، در کنار این بسیجی ها بودن است. اوج شکوفایی یک بسیجی که در نهایت بی تابی است، توفیق شرکت در عملیات است.

پروردگارا شاهد باش که چگونه شادی و مهربانی و چهره های سرشار از ایمان در این لحظه های مقدس در سیمای این عزیزان هست. پس بیا به لطف خودت عنایت کن و به بزرگواری ات در این ساعت آخر که چند ساعتی بیشتر به لحظه موعود نمانده، حقیر را عفو کن.

فرستنده: م. صفری / اسفراين

حلوای ماه رمضان، تفاوت جبهه جنگ ایران، دندان، جبهه جنگ ایران و عراق، کنسرو، ایران،

التماس دعا

التماس دعا 2262

این شماره امتداد را به نام مولالموحدين بسته ایم. السلام عليك يا علي بن ابي طالب.

تایستان هرچند داغ امسال، فصل پرکاری بود برای برویچه های امتداد. اردوی کاروان امتدادی ها در مناطق غرب کشور و برنامه بسیار ارزشمند «فصل رویش» که چند سالی است در کرانه دریای خزر برگزار می شود. اردویی آموزشی با آموزش های کاملاً متفاوت برای جوانان نخبه کشور که امسال هم بعضی از بچه های شبکه فرهنگی امتداد در آن شرکت داشتند. نگوید که نگفتی و نمی دانستیم. اردوی غرب را که به همه برویچ پیامک دادیم و کلی ریختند روی سروکولمان و عاجزمان کردند از پاسخگویی. طبیعی بود، نمی شد بیست هزار نفر را جمع کنیم ببریم اردو. مجبور شدیم گزینش کردیم و زدیم توی حال بسیاری از رفقا. حضور در فصل رویش هم که شرایط خاصی داشت، یکی از این شرایط، پر ارتباط بودن دوستان بود. با توجه به اطلاعاتی که از دوستان داشتیم، خبرشان کردیم و عجب اردویی بود. جای شما خالی. البته من هم نبودم!

انگار این قصه تاخیرهای امتداد تمامی ندارد. دوستان توصیه می کنند یک شماره این وسط کم بگذاریم تا برسیم سر خط. اما هنوز زیر بار نرفته ام. دوست ندارم امتداد یک شماره هم غیبت کند. علی رغم همه مشکلاتش فکر می کنم شما هم موافق من باشید. این قدر تلاش می کنیم تا آپ دیت شویم. باور کنید.

از اول که استارت امتداد را زدیم، بنا داشتیم جوری بنویسیم که نتوانید نخوانید. دنبال کلاس علم و قلم گذاشتن نبوده ایم. به گمانم راز موفقیت امتداد هم همین بوده است. قابل توجه آنهایی که به زبان و ادبیات ساده و صمیمی امتداد، انتقاد می کنند. افزایش سطح دانش و معرفت خودمان و مخاطبان خوبمان را هم سرلوحه کارها و نوشته هایمان کرده ایم. نوشته خنثا را به راحتی لای صفحات مجله راه نمی دهیم. «دخیل بر ضریح شهیدان» را حتما بخوانید.

یک بده کاری اساسی هم داریم به تمام برویچه هایی که زحمت کشیده بودند و پاسخ سؤال «جهاد امروز» را داده بودند و به تمام رفقای که جدول های امتداد را درست حل کرده بودند. دوست داشتیم به همه شان یک یادگاری داده باشیم. دنبالش هستیم. هر چند، از کجا بیاوریم این همه جایزه را؟! فقط هزینه پستش را از قرار هر بسته پانصد تومان حساب کنید، رقم نجومی ای می شود. مجبوریم قرعه کشی کنیم.

راستی، مصاحبه های امتداد با جانبازان عزیز را جدی بگیرید. هم رقیب ندارد و هم نمونه. صفحه 12 از شماره 12 امتداد را باز کنید. «این باران رحمت الهی است که بر من می بارد» مصاحبه ای بود با جانباز علی آل علی. دیگر هیچ کس نخواهد توانست با او صحبت کند. پیش خداست.

کدام گوشه دنیا نهفته روی چو ماهت
 الاله من، ز که پرسم نشان یوسف چاهت
 چقدر ناز غزل را کشیده ام که سراید
 تمام سوز دلم را ز دوردست نگاهت
 به کوچه های عبورت چقدر اب بپاشیم

یواشکی من و این چشم های مانده به راهت
هنوز می رسد از لا به لای این همه تقویم
صدای ندبه و زاری ز جمعه های پگاهت
چه قصه ها که شنیدم ز کودکی ز ظهورت
نیامدی و شدم خود چه قصه گوی پراشت
چقدر هلهله دارد طنین سبز طلوعت
چقدر همهمه دارد گدای این همه جاهت
چگونه جان بسپارم به پای سرخ ظهورت
به وقت گفتن این شعر و یا رکاب سپاهت
شکسته بال عروجم ز تیرهای معاصی
خدا کند که نیفتم ز دیدگان سپاهت
تمام شهر و محل را سپرده ام که بگویند
به هر کجا که تو هستی خدا به پشت و پناحت
دعاترین دعاها همین دعای نگار است
امان بده که بمیرم به پای بقیت الاهت
نجمه امامی
امتداد، دعا، اردو، اب، جانباز، اردو کاروان امتداد ها،